٢٧٨٤





وقف السلطان الملك العادل والخاقان الامجد الكامل
سعد طبقات الملوك والسلاطين واكرم المجاهدين فى الحق الاعلى
السلطان ابن السلطان ابو الفتوح والمغازى محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان لا زال فى المدارج محامده
الحمد مذكوره وما فيه موضوعاته المحرره
فى صفحة مسطوره وانا الفقير الى الله
سبحانه وتعالى مصطفى
[illegible] المفتش باوقاف الحرمين
المحترمين غفر له



[illegible]

همه جا قند دیده نزدیک و دور / [illegible]

نشانی ز هستی در این هست نیست / توئی هست و هستی ده و غیر نیست

[illegible]

ز خورشید و ز ذره گویم ترا / ولیکن نه ذره جویم ترا

[illegible]

ز نعم گلی کان ز باغ تو نیست / [illegible]

اگر شد جهان روشن از آفتاب / [illegible]

[illegible]

زناهید چنگی درین بزمگاه | دف از هاله داده و جلاجل ز ماه
کند ابر نیسان شتر با قطار | ز برق درخشان کشد در مهار
درین منزل از رشته آفتاب | زده غنچه آسمان ز اطناب
عطارد که منشی دفتر است | شهابش بکف خامه از زر است
ازو دیده کان لعل گلرنگ را | دل از بیم او گشته خون سنگ را
زمین و زمان صنع پرگار اوست | تعالی الله این کارها کار اوست
بساط چمن را مزین کند | درو مشعل لاله روشن کند
ز شبنم کند غنچه لاله پر | کند حقهٔ لعل را پر ز در
بتان زاده صورتی چون پری | پری زاده صورت دلبری
فلک را برامش نگون کردگیست | چو جوزا کمر بسته در بندگیست
بروز و بشب انجم و ماه و مهر | بذکرش بود سبحه گردان سپهر
فلک را به طاعت خیالات ساخت | ز قوس قزح جمله محراب ساخت
بنفشه که رخساره بر خاک سود | بود در پی طاعتش در سجود
به چندین زبان گلبن از نوک خار | بگوید ثنایش یکی از هزار

وجود تو آن مهر تابنده است | که بر نیک و بد پرتو افکنده است
نه خورشید و نه ذره گویم ترا | ولیکن ز هر ذره جویم ترا
جز این نیست اگر صنع تو کس | که هر هست از هستی تست و بس
نه بینم گلی کان نه باغ تو نیست | چه نوری که در چراغ تو نیست
اگر شد جهان روشن از آفتاب | چنین آفتاب از که شد نوریاب
بصیری بسر جمالت برد | خرد ره بکنه کمالت برد
بهر چیز دارد خرد دسترس | دلیل خداوندی تست و بس
نخوانم ترا آسمان و زمین | تویی جمله آنها و آنی و این
منجم که خود را نداند ز عیب | کجا آگهی دارد از سر غیب
نباشد کس آگه ز کار زمین | چه داند کسی حال چرخ برین
بد و نیک چیزی که پیدا بود | چو بینی درو مصلحتها بود
بخود کارساز غنی و فقیر | زمیرش بود کار که و صغیر
بد و نیک پیدا و پنهان ازوست | غم ما ازو شادی ما ازوست
جز اینش ندانم من ناشناس | که برتر بود زانچه گیرم قیاس

جز او هرچه بینی ز پست و بلند
ز عکس وجودش بود بهره‌مند

نماینده هر صورت از پیش و پس
بود پرتو ذات از پیش و پس

درین پرده کس محرم راز نیست
در راز او بر کسی باز نیست

بیا ساقیا جام شکر و سپاس
که سوی حقیقت بود ره‌شناس

بمن ده که از ناسپاسی هم
قدم در ره حق‌شناسی نهم

بیا مطرب افسون و افسانه چند
چنان نغمه معتدل کن بلند

که افتند مستان حق در سجود
ببانگ صراحی ز آواز عود

مناجات باری تعالی جل جلاله

خدایا چو کردی جهان منزلم
بباران رحمت سرشتی گلم

چشاندی ز شهد شهادت مرا
نمودی طریق عبادت مرا

بکوی بتان رفتنم جد مده
مرا خانه جز کنج مسجد مده

مرا مایل قد خوبان مساز
که قد قامتم بس ز بانگ نماز

دلم را بده میل ابروی کس
که ابروی آن طاق محراب بس

قدم در قیام الهی راست دار
که زان راستکاری شوم رستگار

ز مسجد رخم نه بجایی نیاز
وزان سجده کردن مرا سرفراز

مرا از رو اگر دهمی پناه
که باشم بگردن رسن عذرخواه

بسوی در کعبه ام ده گذر
که چون حلقه نالم بر آن چشم تر

مکن دستم از دانه سبحه پر
مگردان تهی دستم از لعل و در

بده در شبم قطره اشک و سوز
در آن کو گیرم کن شب تیره روز

ز عشق بتانم مبر دل ز دست
مبادا که خوانندم بت‌پرست

مرا از فکر لعل بتانم بتاب
لبالب مکن کاسه‌ام از شراب

خدنگ جفا زان کمانم مده
با بروی خوبان نشانم مده

ز زلف بتان بسته دامم مکن
گرفتار دام بلایم مکن

غمم خط ... ز دلم دور دار
برون بر ز آیینه من غبار

ز شوق لب لعل بی‌دم مسوز
بدان آتش تابدارم مسوز

ره آرزوی می و ساغرم
ز مستی این و آن ار برم

مرا از می تلخ کن بی‌نیاز
بدان زهر قاتل هلاکم مساز

میفروز روی تبان از شراب | مزن بر دل و جانم آتش تاب
بصوت مغنّی مکن مایلم | ز صور قیامت مکن غافلم
مدارم به پابوس کس بهر کام | که بهتر تو بس در نمازم قیام
تواضع بهر کس مکن پیشه ام | بپیر چو رکوعت ز اندیشه ام
سرم را بخدمت منه پیش کس | که سجده ترا میتوان کرد و بس
مرا چون صدف خامشی کن شعار | مکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر به لطفم نمایی کرم | نخستم کرم بخش وانگه درم
چنان کن بیاد خودم هم نفس | که ناید به غیر توام یاد کس
نموده ام گر طریق صواب | عنان عنایت ز من بر متاب
چو من گر گنه کار و بیچاره نیست | پشیمانم اکنون ولی چاره نیست
ز در سجده ام از پی بندگی | که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر حرام | چه حاصل مرا از سجود و قیام
لب آلوده از باده چون ساغرم | ثنای تو چون بر زبان آورم
سبو زن کف از نقل مستان بدست | چه سان دانه سبحه گیرم بدست

ز وسواس شیطان دلم در عتاب | ریا و تو چونش کنم سجده یاب
بگردن مرا از خدا افزون گناه | چه حاصل که سازم ز دوشش پناه
ببین عذر من و ز بدم دستگیر | ازین در که زودان من در پذیر
ز باران رحمت مکن ناامید | گیاهی که از آب تست اخضید
گناه از من و از تو رحمت سزاست | که از بنده این لایق آن از خداست
گنه کرده عمری تبه کرده ام | تو رحمت کن ار من گنه کرده ام
گنه کارم و از تو امیدوار | که هم جرم بخشی هم آمرزگار
درونم ز نقش گنه ریش بین | ببین جرم من رحمت خویش بین
گنه بیحد و انتها کرده ام | خطا بین که عمری خطا کرده ام
چو اشک ندامت بروز شمار | گناهی که کردم برویم بیار
چه پرسی ز من کرده ناصواب | در آموز پیشش ز سوالم جواب
بران کارم امروز کن کامکار | که فردا نباشم از آن شرمسار
ز عصیان که کردم من سینه ریش | بگیری ز من یا ز احسان خویش
بشغلی کنی در جهان مایلم | که از وی رضایت شود حاصلم

نمایی ره شرع پیغمبرم
کنی پیرو ساقی کوثرم

الهی بحق رسول امین
چراغ شبستان یقین

بذات کریم و کریمی ذات
بحق محمد علیه الصلوات

بحق شهی کاولیا را سر است
که معراج او دوش پیغمبر است

که از لطف خویشم مکن ناامید
برحمت رسان قاسمی را نوید

بیا ساقیا شرح حالم مپرس
ز بد پیریابی تالم مپرس

بمن ساغری ده که خرم شوم
بیکجرعه رسوای عالم شوم

که من عاشق و رند و میخانه‌ام
خراباتی و مست و دیوانه‌ام

مرا خانه کوی ملامت بس است
همین شیوه راه سلامت بس است

فی نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

گهر ریز این کلک سحر آزمای
ز نعت محمد رسول خدای

رسول وفا بحر احسان و علم
جهان کرم کوه انصاف و حلم

محمد که شرح تجا جام اوست
جهان روشن از پرتو نام اوست

بود میم او چشمه آفتاب
وزان چشمه چشم فلک نوریاب

بپا خیزی از میم رخشندگی
بود خوشتر از چشمه زندگی

ز سر حلقه میم او تا به پای
دهانیست گویا بحمد خدای

ز حایش که دل را بود صد فتوح
مدار حیاتست و انجام روح

پس از حای آن میم عنبر سرشت
بود غنچه دشت باغ بهشت

قدمگاه او جای این پرده دال
وزان دیده سرمایه دولت سرال

در این صفحه از جور د آنچه هست
بر آیین نام او نقش بست

نهان مهر اقبال در مشت او
شده حلقه خاتم انگشت او

ازو حجت دین مکمل شده
بمهر نبوت مسجل شده

رسول عرب شاه امی لقب
دلیل عجم رهنمای عرب

بهشت برین لاله باغ او
جهان روشن از نور مازاغ او

باکرام خاص و بفضل عمیم
شفاعتگر روز امید و بیم

چراغی که شد دیده را عین نور
چه نوری کزو چشم بد باد دور

در انگشت او خاتم سروری
قوی پشتش از مهر پیغمبری

بگوش سلیمان ز فرخندگی
بود خاتمش حلقه بندگی

جمالش ز نور جهان آفرین / طراز آفرین رخ جمال چنین
از او عرش را زینت و زین بود / دو ابروی او قاب قوسین بود
سحاب کرم رحمت کردگار / که رحمت بر آن ابر دریا نثار
سواد خط خضر جعد پرتاب اوست / زلال بقا لعل سیراب اوست
اگر با خلیلش نبودی دلیل / بچندین کمال از آتش خلیل
خلیل از رخش شرم بسیار داشت / که این نرد او شعله نار داشت
مسیحا گر از آسمان در گذشت / محمد ز کون و مکان در گذشت
از آن شد مسیحا بچرخ برین / که برد و کهش و نهد بر زمین
اگر یافت نور تجلی و طور / شد از طلعتش آسمان کوه طور
ز معراج او تا بمعراج این / تفاوت بود ز آسمان تا زمین
کلیم ار شد و بهره از نخل یافت / ز اقبال او نخل از جا شتافت
چه غبغبش دید و روی چو ماه / که یوسف ز زلف آسیه شد بچاه
شتربان و صالح ناقه دار / کمند ارادت بدوش از مهار
حیات از خضر آب حیوان دهد / لبش در نفس سنگ را جان دهد

چو تا یونس بسی بود در راه / رسید این کاهی و آن یک بماه
چو بشکافت مه را ز اقبال بخت / دری داد قصر فلک را دو لخت
ز شهی چشمه کوثر از جام اوست / براق شب قدر از انعام اوست
چو شمشیر او شعله زد در عرب / فتاد آتش کینه در بولهب
که کویش گر از بولهب خار بود / سر کوی او رشک گلزار بود
بنای طاق اسلام از او شد بلند / که کسری در ایوان کسری فکند
دو ابروش بر سینه محراب بود / به محراب رویش عیان تاب بود
بود دیده بد را بشیر و نذیر / نذیری که او را نباشد نظیر
یتیمی که پرورده ام الکتاب / شد از علم دین حاصلش چند باب
ز دانش شد لوح مکتب پسند / که از لوح محفوظ شد بهره مند
ز لوح ار نساید قلم را چه غم / که او را طفیل است لوح و قلم
ابدا جستن بتعلیم کس / که آموزگارش خدا بود و بس
بود در آن سایه کز نور بود / از او ظلمت آب و گل دور بود
[illegible] وز آن بر زمین سایه اش / که بر عرش بود از شرف پایه اش

از آن نور آتش ز سایه بی مایه است / که مجنون بود هر که را سایه است
نبودش پی سایه بر سر سحاب / که خورشید بود از رخش در حجاب
شد آگه از و شیوه ساحری / که ساحر نه زیبد به پیغمبری
از آن بر تکلم نسنگ بودش ختام / که خاتم بود بی نگین ناتمام
خسیسی گرفت آن لب لعل رنگ / ندانست لعل بدخشان ز سنگ
شد از سنگ سنگین دلان زمان / بسی رخنه در کار آهن دلان
سهیلش بخون لعل اگر شد رواست / که از خاتم آمد عقیقش سزاست
یتیم ار شدش در دندان چه بیم / که افزون بود قدر در یتیم
به سنگ مخالف در خنک زد / فشاند این گهر گرچه او سنگ زد
همین بود مقصود از آن بی شکی / که ظاهر شود گوهر هر یکی
بفضل از همه انبیا پیش بود / اگر چه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش هوش هلال / غلام خط و گیسوانش بلال
کواکب بچیندی در شاهوار / ز بهر نثارش بود شرمسار
سپهر برین را اساسی چنین / ز معراج او پایه اولین

بیا ساقیا زان شراب طهور / که خجلت برد ز و لب لعل حور
بمن ده که گر دور خندد کی / فراموشم ار چشمهٔ زندگی

فی المعراج النبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی چون سواد بصر عین نور / شده ظلمت از چشم ایام دور
سعادت فزا همچو صبح وصال / رخ روز امید از خط و خال
ز بس روشنی روز از و در حجاب / چو سایه گریزان شده آفتاب
کواکب در او عالم افروز بود / در آن شب بسی روشن از روز بود
سیاهی خیابان منظر او فتاد / که بیرون شده از چشم انجم سواد
جهان از ره ظلمت سیاهی نبود / چو آب خضر در سیاهی نمود
سپهر برین مجمر زر شده / سواد شبش عنبر تر شده
در این شب براقی ز چرخ برین / عنان گیر او روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیز رو / چو گلگون اشک از نظر تیز رو
ز برق درخشان شتابنده تر / شتابنده تر بود و تابنده تر
همایون همایی پری پیکری / که جلوه هر تار مویش پری

چو رخش نظر چابک و تیز گام / یکی گام او ملک هستی تمام
به جولانگری چیره گامش بود / یکی در عدم دیگری در وجود
عنان گر به جولانگری ساختی / ز میدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را اعتدال / به فرسنگها مانده از وی خیال
بشدی صرصر از وی پا آتش / ندیدی مهین کاه رنگ سایه اش
فتادی گر سایه اش در گذر / ز رفته بجا آمدی از خضر
برفتن چو عمر عزیزش هوس / چو عمری که باز آمدی در نفس
خروش رحیل از سپهر برین / شنیدی چو باز آمدی بر زمین
بجایی که آیینه آید پسفر / ز سال گذشته رسد پیشتر
یکی سا عنان رخش فرخنده پی / قضای ازل تا ابد کرد طی
چو گوش و زنگ و چو بادش شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید رخش نبی السلام / که امشب سوی عرشیان کن خرام
شبستان روحانیان روز کن / شب تیره را روز پیروز کن
براه تو شد چشم انجم سفید / فلک مردمی دارد از تو امید

قدم نه که بر دیده جایت کنند / کرم کن که جانها فدایت کنند
ملایک همه جان نثار تو اند / روان شو که در انتظار تو اند
ترا مسندی چون سپهر برین / بکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراستند / درختان به تعظیم برخاستند
نبرد گر کسی عزم باغ جنان / ترا زیبد الحق مقامی چنان
نبی را از آن شعله در جان گرفت / بجان آتش شوق جانان گرفت
از آن مژده گر عرش والا رسید / کشید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین / نیامد نشاندیش پا بر زمین
چو باد سحر گرد از انجا خرام / نخستین قدم زد به بیت الحرام
وز انجا گذر سوی اقصی فکند / ز اقصی نظر سوی بالا فکند
شد از عنصر تا رش آسمان گذار / چو باد بهاری بگلهای تار
چنان کرد از زین هیئت سینا گذر / که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت مستجاب / بگردون رسید آن کامیاب
چو بر اوج گردون فتادش گذر / خجل شد کلیم از تجلی طور

صفت معراج نبی علیه السلام

زنعلین او آسمان بهره یاب / سرا کاز زر ناب داوش شهاب
فلک منزلش خنگ که ماه گرد / ز قوس و قزح چون چو خنگ کا گرد
ازو بر نهم سعادت شده / چو برجیس فرخنده عادت شده
برایش چو بر زهره منزل گرفت / دف او ز نعلش جلاجل گرفت
بسر چشمه مهر شد ره گرای / چو صورت در آئینه اش کرد جای
چو مریخ فلک شد تماشا کشش / زل انجم افکند سر در رهش
جمالش چو دید از نیک اختری / بجان شد خریدار او مشتری
چو شد منتهی آسمانش محل / شد از مکتش زآفت چنین زحل
ثوابت ز هجران او بیقرار / نهاده بره دیده بهر نثار
فکنده ثریا بسرش در قدم / نثار رهش کرده مشتی درم
نخستین حمل گشت ازو کامیاب / در آمد به برج شرف آفتاب
زمینش چو پرگار گردون که بست / ز نیر فلک فارغ البال گشت
چو جوزا بدیدی ز فرخندگی / کمر بست در شیوه بندگی
ز رجنگ خرچنگ کوتاه شد / ز مقدمش منزل ماه شد

بیا قاسمی ساحری ساز کن / در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم / که تحسینت خیزد ز لوح و قلم
جهان پر کن از گوهر شاهوار / بمدح علی شاه دلدل سوار

در منقبت امیر المؤمنین علیه الصلوات والسلام

امام از ضمان و ضمان را امام / وصی پیمبر علیه السلام
خلیلی که نار ازل نور اوست / کلیمی که کشف نبی طور اوست
امیر عرب شهسوار عجم / وصی نبی شهریار حرم
از آن قبله شد کعبه گاه سجود / که آنجا علی آمده در وجود
زناف زمین نافه شد پدید / که عطرش باطراف عالم دمید
فلک راشد آرام از آن قبله گاه / که تابنده بود اختر نور شاه
رضا داده چون روز الست / بغیر از نبوت دگر هرچه هست
نبودی اگر خاتم انبیا / که بودی نبی جز شه اولیا
صفا و لیا از بر دست اوست / سزاوار او هر کسی هست اوست
ولیش رز الهام رب جلیل / چه غم گر نیامد بر او جبرئیل

چه پاک ار شد پای او عرش سای
همین بس که دوش نبی گشت جای

مسیح ار بر آمد به صبح بلند
علی شد بکتف نبی بهره مند

چه غم گر ستد مدعی منبرش
که شد منبر از دوش پیغمبرش

بجایی رسانید از قدر پای
که از دست قدرت سرشت خدای

سر اولیا شاه مردان علیست
وصی نبی شیر یزدان علیست

نباشد کسی از خفی و جلی
سزای امامت بغیر از علی

علی شهر علم نبی را در است
ز خاک درش عرش را افسر است

خدا را ولی و نبی را علیست
علی با خدا و خدا با علیست

اگر مشکلی گر دوست منجلی
ز یاد علی و ز یاد علی

بود نامه فتح در مشت او
کلید در خیبر انگشت او

شد از دست او فتح بابی چنین
چه دستی که بر وی هزار آفرین

نگاری چنان طرفه از روی دست
در دین گشاده و در کفر بست

سر ذوالفقارش که خونبار بود
چو لاله ز پی نی نگار بود

ز خون ذوالفقارش بگاه ستیز
چو پرکار گردیده شنگرف ریز

بچندان شرف چشمه کوثرش
بود قطره از می ساغرش

نجف گوهر ذات او را صدف
بود گوهرش دُر پاک نجف

نجف چون حرم کعبه عالم است
درش قبله گاه بنی آدم است

کلید در خانه در مشت اوست
نگین ولایت در انگشت اوست

بفضل قدومش ریاض نعیم
بر او منکشف حال خلد و جحیم

بفرمان حق روز و شب کردگار
بود حکم او حکم پروردگار

خضر تشنه فیض انعام اوست
می زندگی جرعه جام اوست

زلال خضر گرچه جان پرور است
نم چشمه ساقی کوثر است

چو شیطان بد اندیش مهر که است
گرفتار لعنت ز روز الست

بپرورده خاک درش جبرئیل
ز ده آب از چشمه سلسبیل

اگر سلسبیل است اگر کوثر است
بسیل ره آل پیغمبر است

فروغی که خورشید انور گرفت
ز رخسار آل پیمبر گرفت

چو صبح منیر از افق سر زند
دم از مهر آل پیمبر زند

چمن را کمال از جمال علیست
جمال کمال هم ز رنگ علیست

به سر پنجه بست از خفی و جلی | به فضل علی ولی و آل علی
دو سلطان که مخفی نی آمدند | جهاندار سرور و سرور عالمند
حسین و حسن آن دو فرخ سرشت | دو نخل گلستان باغ بهشت
دو سرو سرافراز باغ دلند | دو نور دو چشم و چراغ دلند
دو نور دو مهر و مه انجمند | دو چشمند و در چشم چون مردمند
دو صبح سعادت ز روشن دلی | یکی چون نبی و یکی چون ولی
از ایشان بود کار دل را نظام | به ایشان بود دین و ملت تمام
الهی به شاهی که دین پرور است | که سردار دنیست و دین را سر است
بحق حسین رهنمای زمن | دلیل خلایق بوجه حسن
بخون حسین آن اسیر بلا | گل گلشن روضهٔ کربلا
بزین العباد گرامی صفات | که شد نوح کشتی بحر نجات
بپاکی باقر امام انام | بسوی محمد علیه السلام
بصدق و صفایی که با صادقست | که بر نور صبح صفا سابقست
بموسی کاظم امام سلیم | که بود از تجلی حق چون کلیم

بحق رضا کعبهٔ هشتمین | که درش قبلهٔ آسمان و زمین
بحق تقی سرور اتقیا | بفضل نقی هادی کبریا
بحق نقی سرور المتقین | امام بحق قطب دنیا و دین
بحق حسن رهنمای بشر | امام زمان مهدی هادی حشر
شهنشاه دینی که در راه اوست | اگر چشم دشمن اگر چشم دوست
گزین هفت و چار اختر برج و دین | منازل شناسان راه یقین
بسازان چنان کار دنیا مرا | که حاصل شود قرب عقبا مرا
ز اعدای ایشان برآور دمار | مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افسرده‌ام | بده آب خضرم که دل مرده‌ام
یکی ساغر باده‌ام بنده کن | مرا چون مسیحا دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام من | اگر آب حیوان نباشد چه غم
به بزم محبت ز سالت غرم | بیاد می ساقی کوثرم

در مدح شهنشاه زمان و صاحبقران دوران سلطان شاه اسمعیل بهادر خان خلد الله

تعالی الله ای کلک دریانشان / که در پاشنانی و گوهر فشان

کهر زیر کن امن و زنگار / به مدح شهنشاه عالم مدار

شهی کاسمان پایه تخت اوست / مدار فلک تابع بخت اوست

سکندر شکوهی که دین پرور است / صف لشکرش سد اسکندر است

رخش را فروغ از جمال علیست / جمالش گل باغ آل علیست

سپهر جهاندیده را ماه و مهر / دو چشمند و او نور چشم سپهر

کف او سحاب دل پر نوال / رخش آفتابی ولی بی زوال

چو هست آفتابی چنین بر زمین / چرا مهر تابد ز چرخ برین

فلک گر ببیند جمالش ز دور / بریزد ز تاب تجلی ز طور

بود آفتاب سپهر کمال / الهی کمالش نبیند زوال

چو او بی مروانکی و یلی / نبود و نباشد بغیر از علی

جهانرا گر از نقش حمایت بود / نمودار دست ولایت بود

همه زیر دست و زبر دست او / اگر در جهان رستمی هست او

ممالک که از داد و عدلش بجاست / خدا دوست و او داد خداست

خدنگش گر از چرخ یابد امان / چو سهم حوادث بود در کمان

بکف برق تیغش کز لامع بود / پی خار دین تیغ قاطع بود

بهنگام اگر کند یاد تیغش در آب / شود آب و آتش از تف و تاب

اگر باد قهرش گشاید کمین / پر و نسر طایر ز چرخ برین

بچشم ار زند محنه بر روزگار / ز هم بگسلد تار لیل و نهار

کند پوست از فرق جمشید باز / که تا سازد از چرم وی طبل باز

بدریا اگر بنگرد از عتاب / برد آتش شاخ مرجان ز آب

سلیمان کشد خاتمش از رکاب / اگر دو ز پابوس وی کامیاب

چو گیرد بکف از سر فر و هنگ / قدح گاه بزم و سپر روز جنگ

خجالت برند از جهان تلخ کام / سکندر ز آیینه و جم ز جام

اگر روی تن از طریق نیاز / نگردد ز پابوس وی سرفراز

کند روز ناورد کین از عتاب / سرش پایمال ستم چون رکاب

سکندر ز آیینه روم و فرنگ / نسازد اگر جوشنش روز جنگ

ز پیکان ساز دش در مصاف / ز تیغش کند ممحو جوشن شکاف

نشانش گر از برق شد در سحاب
اگر آمدی بر زمین آفتاب

شدی آب از آن آتش از نرمی
وزان بیشتر آتشش سوختی

بود مهر را بر درش گر مجال
دگر تا قیامت نبیند زوال

سر تاج بخشش شود فرق سای
که کرسی نهد بر سر عرش پای

دل و دست او در کرم بی‌دریغ
چو تیغی ببخشد گهر چند ریغ

خدا یار او تا کرم کار اوست
کرم هر که دارد خدا یار اوست

شد از فیض جود وی جهان پر ز آب
دگر گو مریز آبرویش سحاب

کفش را چه نسبت به ابر بهار
که این زر فشانست و آن قطره بار

بود در تماشای جودش سپهر
به دریوزه بر کف سفالین مهر

وز آن گنج حاجت هر آنکه هست
شدش حلقهٔ کعبه خاتم به دست

بود سایهٔ رحمت ذوالجلال
ولی سایه کو نه پذیرد زوال

به تیغ سیاست قرین شصت او
نگین سلیمان در انگشت او

پی مهرداران آن بی‌حساب
فلک خاتم آمد نگین آفتاب

چو فرمان وی کش جهان تابع است
خط حکم او حجت قاطع است

گر آبادش نهد مهر اقلیم گیر
نماید چو شطرنج روی حصیر

نشان نگینش بود قرص مهر
که بوسید و بر سر نهادش سپهر

در اقلیم شهرش چو شیر و شکر
چو شد آتش و آب با یکدگر

هزار آفرین عدل وی آمد سپهر
که شد پاسبانش هر طرف ماه و مهر

ز عدلش همی خند پرتاب شد
که ویرانه چون گنج نایاب شد

ز دور کسی فتنه اندیشه کرد
شبانی به دوران وی پیشه کرد

به دورش پریشان کس از روزگار
نباشد بجز زلف مشکین یار

ز تیغش چو خورشید شد در حجاب
گرفت از عدو صورت ماهتاب

در ایام عدلش ز بیم گزند
نیارد نظر سوی گلشن کمند

فشانند بر آن بوستان آفتاب
که نیلوفری رسته باشد ز آب

ز آثار عدلش کند کهربا
ز خاصیت کهربایی رها

به دورش خورد آب آهو و رنگ
سرچشمهٔ چشم شیر و پلنگ

کند خشت سنجاب آب و گل
عمارت کند کعبهٔ جان و دل

گر تا به میخ فنا بست
فلک ساغر ماه نو را شکست

به دوران او شیشه در تاب شد / زمی درد و دن سرد و آتش آب شد
صراحی که در دلنوازی بکرد / زبانش به مجلس درازی بکرد
از آن جو بود زرد در آفتاب / که هست از شفق ساغرش پر شراب
ز پیوند بوسی لب چشم یار / که این پر شرابست و آن در خمار
شود در غم باد او در عتاب / که جامش نشان سیه بد ز ناب
بود چاکرش بهر فرخنده بخت / که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت
علمهای سبزش ستون سپهر / همه رایت آیینه ماه و مهر
بدستش که تیغ ظفر پیکر است / ز تسخیر عالم عجب جوهر است
سمندش که جا را تسلی بود / به طور روشنایش تجلی بود
ز پستی که بر روی شود جلوه گر / دهد خار و خارش گل و گل ثمر
چو در روز کین پر بسر بر زند / همای ظفر بر سرش پر زند
چو زیور پذیرد ز پر افسرش / سلیمان و هدهد پرد بر سرش
نگردد نهان در زره روز جنگ / که در چشمه ساران نگنجد نهنگ
کف از تیغ کینش نشد بهره یاب / که دریا بود محتاج یک قطره آب

بود تا زمین بیز داش وقت کار / نهالی که جز سر نیاورد بار
علم گر کند تیغ را در مصاف / زند قاف را رخنه در تیغ کاف
گرش شاه بهرام چوبین بخواب / ببیند در آب و آتش افتد ز تاب
بکوه ار برد آتش او شکوه / شود آب هیبتش بر تیغ کوه
هلال فلک نعل یک ران او / خط استوا رمح پیچان او
ز دود تاب و پیچ پهنش سنان / کمان پیش تیرش تواضع کنان
ز تیغش شود خود دشمن بتاب / چو نیلوفر از خنجر آفتاب
از آن شد بلند آفتاب چنین / که روشن بخدمت نهد بر زمین
بود در ره او مهر عالم فروز / دگر احتیاجی نباشد بروز
ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت / و گر گویی با فصل اردیبهشت
چو بر مسند سروری پا نهاد / فلک دو تخت سلیمان بیاد
کفش بحر و بخشش کف و تیغ تیز / نهنگی چو جوهر بر او موج ریز
بود آفتاب سپهر قبول / چراغ شبستان آل رسول
الهی ز دور سنین و شهور / مصون جمالش ز بیند قصور

عفی الله زهی چرخ برین — علل چون پذیرد اساسی چنین
محالست کین دولت از کمال — ز سیر فلک رو نهد در زوال
بیا ساقی آن جام خورشید چهر — ز جام تو شد عرش ماه و مهر
شرابم کرم دم بدم مشکبی — خدایا بیادت کرم میکنی
مغنی بیا نغمه آغاز کن بلند — پی بزم فرمان ده ارجمند
عجب گشت صدف بار وی سلک در — کز گوشش کند از در نغمه پر

در شرح حال خود و جواب گو میباره

شها کامکارا گرم چترا — سپهر اقتدارا بلند اخترا
بود روی اهل وفا سوی تو — ببین چشم امید سگ کوی تو
دمی چون صدف باز کن گوش هوش — چو گوهر فشانم ببین وار گوش
بر این گفتگو با غمم هوش نیست — در نظم من را خور گوش نیست
متاع سخن را توی مشتری — تو چون سنجری منیم انوری
بر آنم که بر صفحه روزگار — کنم بعد ازین نام نیکت نگار

خضر گر به اسکندر آبی نداد — من آب حیاتت دهم زین سواد
کرم عمر امان بخشد از کلک ساز — بعمر ابد سازمت سرفراز
بتجلی نویسم در ایام تو — که باقی بود تا ابد نام تو
ازین داستان حرز جانت دهم — ازین نامه خط امانت دهم
بسا قصر و ایوان که شد سربلند — کشم بیت معمور را در کمند
گشایم نظر در سپهر برین — کشم طرح هفت آسمان بر زمین
چو عقد ثریا ز نظم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند
چو بحر سخن را برآرم به جوش — کنم بحر مسجور را در خروش
گشایم ز درج گهر خنده را — رصد بندم این اختری خنده را
بصورت گشایی علم بر کشم — بصورت زمانی قلم در کشم
چنان بحر شعر اندر آرم بموج — که شعر حبابش آید به اوج
چو گوش سخن را قلم در زنم — در کهنه را سکه نو زنم
سخن را شوم اینچنین جلوه ساز — که یابد ز دامان محشر طراز
شبستان اندیشه گلشن کنم — چراغی که مرد است روشن کنم

چراغی برافروزم اندر صبوح / که هرگز نمیرد ز طوفان نوح
نهالی نشانم در این کهنه فرش / که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش
چو گیرم سطرلاب فکرت بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
دهم روغن از دیده روشنش / کنم چشم دل روشن از روزنش
تماشا کنم عالم غیب را / ز جیب آورم عالم غیب را
کلیم ار عصا چشمه گر شاد داد / وزان چشمه صد تشنه را آب داد
من از نوک کلک صنایع گذار / دهم آب خضرت دو صد جویبار
مسیح ار صد آزاده را بنده کرد / بیک دم دو صد مرده را زنده کرد
ازین جز رجائی که پرداختم / منت زنده جاودان ساختم
نظامی صفت نظم را بانی ام / ثنا گوی اسکندر ثانیم
سکندر که ملکش ز پیدا درست / اگر کوه را بند فولاد بست
چنان بستم این سد نظم بلند / که چرخ آمدش در کمند
چو سدی که دایم بود در امان / ز یاجوج و ماجوج جنس زمان
در آید ز بنیاد سپهر بلند / بنای بلندم نیابد گزند

نظامی در آن دم که شد گنج سنج / سر بار کلکش فرو ریخت گنج
گل باغ اندیشه بسیار بود / در آن باغ گل بود و بسیار بود
در آمد بر آن باغ آراسته / بسیر اندر او هر چه دل خواسته
از آن گل که بی زحمت خار بود / پسندید چندان که در کار بود
تهی ساخت از گل حریم چمن / چمن از گل شد تهی انجمن
شد از تازه گلهای آن بوستان / درم ریز در مجلس دوستان
چو خسرو زدا زنگ چابک روی / بر ملک سخن نوبت خسروی
چراغ معانی پر از نور بود / ز نوری چنان چشم بد دور بود
چو خورشید از آن نور عالم فروز / شب تیره را کرد روشن چو روز
چو خورشید جامی فروزنده گشت / ز انفاس او عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد / چو خضر از حریفان فراموش کرد
سخن را بگردون علم بر کشید / بحرف عطارد قلم در کشید
نی کلک او از کلام فصیح / کند مرده را زنده همچون مسیح
در این بحر چون هاتفی پا نهاد / سر سخن بر ثریا نهاد

برآورد چندان در شاهوار | که گر گرد از آن دامن روزگار
نی خامه‌اش کام حیوان گرفت | از او قالب مثنوی جان گرفت
ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست | اگر نیست معجز کرامات هست
نهال نی کلکش از فیض بخت | در غیب را چوبی آمد درخت
سخن گر ز عرش آمد اول بفرش | برد این زمان نسخه‌اش تا بعرش
ز او ختم شد سنت شاعری | چو بر سامری شیوه ساحری
مه و نیک را خمسه‌اش دلنواز | بود در دو چون پنج نوبت نماز
دو صد گنج کلک گهرسنج او | شکاف قلم شد در گنج او
قلم گر گشاید بصورتگری | بر صورتش جان جهد چون پری
بنقشی که مانی صفت است کرد | ز کلک دو سه کار پرکار کرد
بود نسخه‌اش صفحه ماه و مهر | بدعوی برآورده نخیه از سپهر
چو کلک من از فکر چابک روی | بدو داستان کهن را نوی
بتاراج رفته گلزارها | شده سر ز گوشه‌ها خارها
ز گلهای معنی تهی طرف باغ | گلستان اندیشه دور از چراغ

ز در بزم اندیشه ساغر نه جام | نه از جرعه نشان و نه از باده نام
تهی بحر فکر از گهرهای ناب | سپهر سخن بی مه و آفتاب
برالیک از آن در جگر خار خار | گلی نشکفد هر دم از روزگار
در این برگ بی برگ سخن سر کسی | زمین دیده گلهای معنی بسی
ز تاراج باد خزان است بیم | گلستان باغ ارم را چه غم
گل آن چمن کی نشد ملک من | ز خارش دمد نوش جان کلک من
نی کلکم آن نخل بارآور است | که برگش نبات و برش شکر است
نهالیست بر نیم آراسته | ز گلزار باغ ارم خواسته
ز ابیات رنگین که پرداختم | چمنهای رنگش برافراختم
گر از گل تهی بود آن گلستان | ولی میوه چیدم پی دوستان
نچیدم گل اما ثمر یافتم | صدف گر ندیدم گهر یافتم
برآورد صبح سعادت علم | فروغ چراغ ار نباشد چه غم
برد ماه از نور شمعم فراغ | شبم را تجلی چه حاجت چراغ
ز جام سخن بهره یابد کسی | دهد خضر را کرم می زندگی

بود کان معنی مرا زیر دست / گرم نیست در لعل سیراب هست
اگر بحر معنی تهی شد ز در / ز در را ز فیضش کند باز پر
گل باغ اگر بود دلفروز / ولیکن بود حسن گل چند روز
جهان را دهد نور اگر ماه بدر / نباشد چو ماه نوش جاه و قدر
اگر میوه کهنه جان پرور است / ولی قدر نو میوه افزونتر است
نباشد ز کهنه کامل عیار / که تقویم پارینه آید بکار
دری آمد از بحر فکرم بدست / که قدر گهرهای دیرین شکست
بهار سخن گر خزان شد رواست / خزان از بهاری دگر در قفاست
مرا خامه سروی ز باغ سخن / که هر چند گذرد ز خزان سروبن
هنوزم یکی گل شکفت از هزار / نهالم شود بعد ازین میوه دار
بشعری بود شعر من توامان / گرفت این زمین او آن آسمان
ز کلک فسون‌ساز سحرآفرین / مرا دست موسیست در آستین
قلم را چو زنار سازم دبیر / چو وحییست کاید ز بالا بزیر
ز وحی الهی دلم نکته سنج / برون برزنم از کان اندیشه گنج

زبان شد سر خامه‌ام نامه‌سای / که تا سجده شکرش آرد بجای
ی کلک من رشته آب حیات / فلاطون وقتست و خمش دوات
چو کلک از دواتم سری بر زند / از نوکتهای عجب سر زند
ورقهای نظمم بود در شمار / صدفها پر از گوهر شاهوار
نشانی که بر دفتر از مسطر است / پر از سلک معنی پر از گوهر است
دوات من و خامه بی‌خال و میل / عصای کلیم است و دریای نیل
چو آرم عروس سخن در کنار / خط و خال بنگاریش بر عذار
مرا خامه میلی بود پر ز در / که روشن کند چشم اهل نظر
مرا ملک خسرو ز چابک بدست / بصیر قلم نوبت خسرویست
چنین سرخوش از جام جامی شدم / در این نظم دلکش نظامی شدم
سخن را چنان پایه کردم بلند / که از لوح محفوظ شد بهره‌مند
ز درس عطارد گذشتم سبق / کتاب فلک را گشادم ورق
ز انفاس عیسی مدد یافتم / بیکدم حیات ابد یافتم
کلامم که از مرده احیا گرفت / دم زندگی از مسیحا گرفت

به تاج سخن هر که شد سرفراز | چو خضر نبی یافت عمر دراز
سخن را درین دیر فانی بقاست | سخن جاودانست و باقی خطاست
سخن از سپهر برین آمده | ز لوح و قلم بر زمین آمده
سخن گر نبودی در اقلیم جود | ز لوح آمدی نی قلم در وجود
سخن را مکان از مکان برتر است | سخن هرچه گویم از آن بهتر است
سخن مایهٔ زندگانی بود | سخن در جهان جاودانی بود
سخن گر نبودی ز شاهنشهان | نماندی نشان و اثر در جهان
چو رسم سخن نو به تازه کرد | ز سنجر جهان پر آوازه کرد
ز نظم نظامی شیرین کلام | سکندر برآورد و پرویز نام
نگشتی اگر هاتفی سحرساز | لباس سخن را که دادی طراز
بوصف تمر گر نمی سفت دُر | نمی گشت ازو گوش ایام پُر
برآنم که من هم در ایام تو | سخن را زنم سکه بر نام تو
گهرهای معنی نثارت کنم | نثار از دُر شاهوارت کنم
سخن را بجایی رسانم کمند | که احسنت گوید سپهر بلند

تو شاه جهانی و شاهی تراست | مسلم ز مه تا بماهی تراست
جهان را تویی سرور و شهریار | ترا شد مسخر چنین روزگار
شدم در صفات تو سحرآفرین | که در دین حلالست سحری چنین
بود سحر من آیتی آسمان | به اعجاز پیغمبری توامان
دعای تو زیب ورق کرده‌ام | نثارت چو گل در طبق کرده‌ام
سخن گرچه بس بی‌بها گوهر است | بهای وی اقبال نیک اختر است
مرا نامه جنس سفید و سیاه | خریدار جنس من اقبال شاه
بحمد الله ای شاه دانش شعار | که جوهرشناسی و صاحب عیار
ز گوهر بسی گر نثار آورم | تو دانی و بس قیمت گوهرم
گر اقبال شاهم میسر شود | مسم از جهان کیمیا زر شود
اگر من ز ارباب نامی نیم | بحسن سخن چون نظامی نیم
بس استا این کان سخن رفته‌ام | بوصف تو لعل و گهر سفته‌ام
گهرها که بسفتم در ایام تو | کشیدم در رشته از نام تو
ز گفتار فردوسی پاک زاد | اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کین نامهٔ زرنگار / بماند ز نام تو در روزگار
ز نام نکویت مکرم شود / مشرف ز نامه نسل آدم شود
بیا ساقیا کز نوا فتاده‌ام / تو مستی و من مست و دیوانه‌ام
مرا از می لعل خود مست کن / بزنجیر آن طره پابست کن
مغنی کجایی نوایی بساز / بما در ره مسند این ره ساز
چنان راه عشاق زن از نوا / که در ذره بچرخ آید اندر هوا

در مدح وزیر اعظم مالک رقاب امم امیر غیاث الدین محمود وزیر کمال

تعالی اسم ای خامهٔ سحر سنج / فرو ریخته از پای ما پر گنج
ز درج سخن شو جواهرفشان / بمدح جهاندار آصف نشان
درخشنده نوری ز اوج کمال / که نبود ز دور سپهرش زوال
سپهر شرف آفتاب زمین / سمی محمد رسول امین
بود کار خلق جهان را کفیل / وکیل شهنشاه نعم الوکیل
وزارت برو ختم و فرمان دهی / بر او شاه امین شاهنشهی

از او کار خلق جهان را نظام / چو کار سلیمان ز آصف تمام
بود آصف و از نکو اختری / سلیمان او بود انگشتری
بود خاتمش عرش را گوشوار / ز مهر نگینش نور آیینه دار
نگینش که شد غیرت ماه بدر / سیاهی خاک در او شام قدر
ارسطو ز اسکندر نامور / سطرلاب و آینه شان در نظر
بسوی وی آرند روی نیاز / پی خاتم او نگین کرده ساز
کجا رفت آن شاه با داد و دین / که بودش نبین در زمان بر نگین
کز ساز و سود انگشتش بصر / کند خاتمش حلقه چشم تر
بود کلکش آن خضر طوطی صفات / که همچون شکر ریزد آب حیات
ز اعجاز کلکش پیام آورست / که هم طوطی و هم نی شکر است
ز شاه جهان کرده فیض اکتساب / بری دیگران چون ز آفتاب
پسندیده خوبیت خلقش نکوست / بخلق نکو عالمی صید اوست
سرشته ز رو صورت مردمی / فرشته و صورت آدمی
نشد تا ز کلکش کشیدن هوس / که موی نکو شد دراز نرگس

بد و نیک را یاوری کار او / در این کار لطف خدا یار او
بود پیش آن ابر دریا نوال / که بخشد گهر بی غرض ماه و سال
ز دریا مگو گرم پیش دست او / اگر دست دریا بود دست او
بدوران کس از قطره جود میغ / ندید این گهر ریزش بی دریغ
سوال ار کند کس ز دریای آب / شود بی سخن درفشان در جواب
نماند ز عدلش گران تا گران / بجز فتنه چشم سیمین بران
نبیند برابروی خوبان بسی / که چون کج بود در زمانش کسی
ز بیمش جهان فتنه شد در حجاب / که چشم بتانش نبیند بخواب
دو چیزند سرمایه عدل و جود / وزان هر دو خرم ریاض وجود
یکی کلکش آن نخل باغ مراد / که دارد ثمر شیوه عدل و داد
جهان را که شد دهرش آموزگار / جهان شد ز آثار وی روزگار
یکی دستش آن ابر گوهرفشان / که دریا بود پیش وی بی نشان
که نیلوفر آسمان بلند / نبیند ز خورشید تابان گزند
ز مهتاب صبح صفا بهره یاب / که هر کو بپیش بود رشته تاب

بر او راهگی و فضایل علم / جهان را خداوند سیف و قلم
بود خامه تیغ او برق میغ / از آن خون وز آن جلگه بی دریغ
مخالف گداز است و سایل نواز / ز خویش ز حلم و غضب سوز و ساز
به دنیک را در خطاب و عتاب / دهد تیغ کلکش جواب و صواب
بود کلک او چون عصای کلیم / مثالی که مارش امید است و بیم
به گوش مخالف ز نیک و دو... / صریر نی کلک او نفخ صور
چو گیرد بدست از سر لطف و قهر / نی کلک و تیغش که نوشست و زهر
ارسطو اگر بیندش بی حجاب / سطرلاب ریزش بصد اضطراب
ز روی خجالت نهد بر زمین / ز نعل سمندش شود روز کین
جم ار بیندش در عشرت بجای / خجل گردد از جام گیتی نمای
بجا که افکند جام خود ز انفعال / کند ساز و برای سکانش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز / چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی رزم آورد از چند جور / ز جام نعیمش شراب طهور
دهد بهر رزم آسمان بلند / ز زرق شهانش نشان کمند

بیا ساقی بزم کاوس سپهر
ز انجم بکف نقل و ساغر مهر

ز جامش که بر صورت خاتم است
سلیمان وقت و جم عالم است

پی بزم او کز جم پاک رای
بیار و بکف جام گیتی نمای

که چون جام می همچو خود در کشش
ز روی سیاست زند بر سرش

و گر آصفش بهر فرخندگی
نساید قلم بر خط بندگی

کند از غضب تیغ کین را علم
بسازد جدا دست وی از قلم

بصد دیده احول شود گر سپهر
نبیند دیده را عینک ماه و مهر

در آیینه و آب صافی ضمیر
بفضل و کمالش نبیند نظیر

جهان از قلم آمدش زیر نگین
شد از پنجه بازویش از تیغ کین

نگردید پر بر سرش سایه سای
از آن زیبا از آن جهت دولت همای

ز روی سپر پایدش در نظر
کز آیینه قطع نظر خوبتر

نگردید جوشن ش احتجاب
که پنهان در آهن کند آفتاب

کسی را که دارد خداوند پاس
چه حاجت که سازد ز آهن لباس

الا تا بر این مسند لعل و زر
بدولت نشیند سلیمان وز

بود کام دل از جهان پیش پیش
چو آصف اساس سلیمانیش

بیا ساقی از دور جم یاد کن
به جام و جان و دلم شاد کن

پر از باده کن جام گیتی نمای
ز نسبت جمشید ثانی بجای

مغنی بیا ساز کن ساز را
بدست آر سر رشته کار را

ز مضراب زن بر رگ عود نیش
ز خون ریزم از چشم نمناک خویش

صفت عالیحضرت ملک آستان فلک آشیان سلطان حیدر صفوی غنچه بوستان آل رسول و دوحه بوستان بتول و رفتن بشروان و شهادت یافتن

رقم سنج این نامه دلپذیر
چنین ریخت مشک خطش بر حریر

که بود از بزرگان آل رسول
زیبا جنابی بصدر قبول

نبی را مطیع و ولی را ولی
به مردانگی و یلی چون علی

همان صولت حیدر صفدرش
فلک کرده نام نکو حیدرش

گرفته از و ملک و ملت رواج
سر افراز بر پابوس او احتیاج

بهمت بلند و به بازو قوی
طریق نبی زو گرفته نوی

جهان را سر و سرور و شهریار | ولیکن بدرویشیش افتخار
بود مصلای طاعت وری | به چشمش به از تخت اسکندری
به ابروی خوبان نیا تاب بود | که بر صورت طاق محراب بود
نگشتی ز لعل بتان بهره مند | که زنار دین را بود ناپسند
نعیم آن شهنشاه پاک اعتقاد | کمر بسته بودی به راه جهاد
به گاهی که شاه کواکب سپاه | سریر حمل ساختی تخت گاه
نبستی کمر کین کفار را | شکستی ز هم رشته زنار را
به ملکی که آمد همان شاه بود | ولایات شروان سر راه بود
بر آمد شد شاه عالی اساس | بسی داشت والی شروان هراس
به ملکی که بیگانه دارد گذر | بلا را در آن ملک باشد ورود
چو دشمن کند با تو همخانگی | ترا بهتر خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند | به تخصیص وقتی که همخانه اند
شب و روز از این غصه در تاب بود | نه روزش قرار و نه شب خواب بود
به آهنگ کین لشکر آراستی | ز هر کشوری لشکری خواستی

چو آمد بشاه جهان آگهی | ز بیگانگان کرد مجلس تهی
برآراست بزمی ز روشن دلان | ز لبها کز بخت کامی مقبلان
به قد دو تا آسمان بر زمین | بود روز و شب قصد را در کمین
بجایی که خواهم کنم جلوه گاه | بود شاه شروان مرا سد راه
کسی را در این جلوه گاه دور | ز همسایه بد نباشد بتر
چو چینی که همخانه اژدهاست | در آن خانه منزل گرفتن خطاست
شود کار روشن به دلخواه ما | گر آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن که است خار غم در دلست | به کام دل از زیستن مشکل است
نمی سوی آن بیشه جولان دلیر | که جای پلنگ است و ماوای شیر
کسی یافت لعل گران سنگ را | که از راه برداشت آن سنگ را
چو از همرهان دل هراسان بود | به منزل رسیدن کی آسان بود
کسی میوه از نخل بهره مند | که از بیم رامش نباشد گزند
ترا گنج از آن دم آید به چنگ | که کوبی سر اژدها را به سنگ
بظاهر ز خیل محبان ماست | به باطن ولی دشمن جان ماست

بود دشمن و مینماید چو دوست | چو ماری که زهرش بود زیر پوست
ولش در سخن با زبان نیست راست | سخن مختصر قول و فعلش خطاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی | مجو پاکی صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکویی مدار | نجست آب حیوان کس از زهر مار
مروت ز دشمن مداریم امید | که کس زاغ را پر نبیند سفید
بما گرچه اکنون صفا میکند | مپندار کان از وفا میکند
ز آتش بجنگ من آهنگ نیست | که او را بمن طاقت جنگ نیست
در آن کار تاخیر از آن میکند | که فرصت تقاضای آن میکند
بظاهر اگر لاف یاری زند | بباطن ولی زخم کاری زند
نکویی مدار از بداندیش امید | کجا میوه بار آورد شاخ بید
ز خصم جفاجو مودت مخواه | که از شوره هرگز نروید گیاه
سپاهش که اکنون بود اندکی | مبادا کزان صد شود هر یکی
مکن مور را تا توانی رها | که گردد به اندک زمان اژدها
توان بحر را بستن از پیش بست | چو گردد قوی مشکل آید شکست

نهالش که اکنون بود ورش سال | بزودی ازو تیغ دعویش سایی
حذر کن که چون قطره یکجا شود | شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار را پیشتر | که پای دلت را زند نیشتر
عدو را بخردی مبین ای کسی | که از خنجری کشته گردد بسی
بخردی مبین سوی دشمن دلیر | که موری زند پنجه بر نره شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال | که از پشه پیلی خورد گوشمال
بگیریم اگر پیش ازین سیل تیز | دهد عالمی را بباد ستیز
رسد عاقبت ملک ما را زوال | شود آخر این بخت ما در وبال
چو شیران همان به که کاری کنیم | بشروان رویم و شکاری کنیم
بود تیغ حق خونی بیدریغ | چرا خون دشمن نریزم بتیغ
چو تیغم برآرد علم ناگهان | بگیرم چو خورشید گیرد جهان
پس آنگه بمیدان عنان تاب شد | دل خصم او در روان آب شد
سمندش درآمد بجولان گری | روان شد بجا دلدل حیدری
به او همعنان از یمین و یسار | دلیران چابک عنان دو هزار

چو سلطان شروان خبردار گشت / که طوفان دریا در آمد بدشت
مدارا که بودش ز یکسو نهاد / بمیدان کین خویشتن رو نهاد
سپاهی که با آن ستم کیش بود / ز ریگ شمارش عدد بیش بود
رسیدند لشکر بجای مصاف / فکندند آن خیمه در کوه قاف
زمین و زمان گرد لشکر گرفت / جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر نفیر از ثریا گذشت / نفیر از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای اگوش کرد / ز صور قیامت فراموش کرد
ز شمع تفنگ آتش افروخته شد / ملک را چو پروانه پر سوخته شد
ز گرد سواران در آن دشت کین / ندانست کس آسمان از زمین
چنان جست از نعل اسپان شرار / که از آن بر فلک شد شهاب آشکار
سر نیل صور قیامت دمید / دم آن در دم نای محشر دمید
ز جوش یلان آهنین تن شده / ز آن صف صفین کوه آهن شده
ز تیر دلیران پر ستم کمان / زره پوش شد از نجوم آسمان
بدست سپاه از خدنگ سیاه / سپر هاله و قبه اش قرص ماه

سنانهای خطی فشاند از هوا / بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران زمین لاله رنگ / شکفته جهانی ز گلهای خدنگ
ز تیغ ستمگر ز کین چاک چاک / چو باد صنوبر فتاده بخاک
ز بسیاری سر در آن ترکتاز / زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند / ز تنگی جا در بدن جان نماند
بر آهنگ ز بس ساز بی وزن کار / شد از مرد و لشکر تلف بی شمار
ز بیداد این چرخ بی پند جور / ز شاه جهان بخت بر تافت رو
چنینی که فتاد آل یزید / ز روی جفا و ستم شد شهید
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان باقی کس حیات / نماندی بجا بر سر کاینات
به ملک فنا این جهان زاد نیست / از و هر زمان نوبت دیگریست
بهار حیات ار پی دلگشاست / خزان ملالش ولی در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست / که چون لاله اش بر جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان بر زمین / چنین بود تا هست و باشد چنین

برای جهان خانه ماتم است / بود ماتمی هر که در عالم است
بیا ساقی از جور عالم مترس / بده جام و از محنت جم مپرس
مکن تکیه بر کینه خواهی سپهر / تو بگذار و بردار آیین مهر
از آن پیش کین دیر گردون دون / کند ساغر عمر را سرنگون
قدح نوش و فرصت غنیمت شمار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و خواقین نصرت قران در باب تسخیر جهان

بدین کاخ فیروزه گون هر شبی / فروزان و طالع شود کوکبی
ز نو غنچه بشکفد نوبهار / کز عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مه در نقاب / فروزان شود عالم از آفتاب
چو شاهی نهند از آفاق رخت / دگر شهریاری نشیند به تخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا / شد آزرده از خار خار جفا
نهالی که بود از گلستان او / شد آرایش باغ و بستان او
ز جای پدر ارجمندی گرفت / ز تاج وفا سربلندی گرفت

اگر رفت در پرده سلطان روز / جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالی گر از باغ احسان شکست / ز نو میوه دلکش آمد به دست
شد از مشک سارا جهان عطرناک / از آن نافه نبود به کف زان چه باک
جهان را به کف گوهر شاهوار / چه غم گر نیاید صدف در کنار
همایی شد از اوج عزت پدید / از او عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سر زد آن آفتاب / که چشم جهان گشت از آن نوریاب
تن مملکت را سر آمد پدید / سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او سربسر / همی‌شد در خدمت او کمر
جبینش که آیینه بخت بود / فر او فر شاهنشهی می‌نمود
خبر میدهد صبح عالم فروز / که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم شود کوه و دشت / ز خوبی سلالت رساند خبر
چو بینی گلی آیدت در ضمیر / که روزی دهد میوه دلپذیر
همان راه و رسم پدر تازه کرد / از آن گوش عالم پرآوازه کرد
به روز و شب لشکر آراستی / از آن خضر را جان و دل کاستی

صف صوفیان بلند احترام / نشانده بفرمان بری صبح شام

گرفته طریق سعادت همه / بدو داده دست وزارت همه

باندک زمان لشکری جمع کرد / در آن انجمن خویشتن شمع کرد

چو ارکان شهزاده جمع سپاه / خبر یافت شروانشه کینه خواه

بر آن شد که آن کین آشکارا کند / بپیکار آن ترک مدارا کند

از آن قصه شهزاده کامگار / جلای وطن جست و اختیار

برفت از سر آن زمین فراغ / فتادش هوای سفر در دماغ

سفر گر نبودی سعادت فزای / نکردی پیمبر بمعراج جای

خضر از سفر یافت پایندگی / گر آمد بسر چشمه زندگی

مسیح از سفر بر فلک جا گرفت / ز سطح ثری تا ثریا گرفت

نگردی فلک سیر اگر چون زمین / نگشتی سرافراز عالم چنین

وگر یکجا آب ماند زلال / نبودی کمالش پذیرد زوال

درختی که هرگز نخیزد ز جای / ز جور تبر آخر افتد ز جای

بغیر از سفر کار دیگرش نبود / چو عمر گرامی قرارش نبود

ز بیم مخالف بهرجا دورد / نبودی چو خورشید عالم نورد

بهر بوم رسیدی گروهی دگر / وز ایشان جهان را شکوهی دگر

همه خدمتش را بجان خواستی / ز بازار زینت بر آراستی

نهان گوش زمان کناره زدی / دم از شاهی و شهریاری زدی

برو از دلیران هر کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری

در آمد ز بسیاری لشکرش / هوای شاهنشهی در سرش

بیا ساقی آن ساغر خرمی / که خاصیت او بود بی غمی

بده وز غم روزگارم مپرس / ملالم مگو وز خمارم مپرس

مغنی ز زلفت پریشان دلم / ز تار تو بود عقده مشکلم

ز بهر دلم پرده ساز کن / ز مضراب آن عقده را باز کن

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و نور چشم آدمیان و جوانی نصرت قرین بهر تسخیر

بدین گونه نوا رای این بوستان / گل افشانده در مجلس دوستان

که چون فصل دی رفت و نوروز شد / هوای چمن جانفزا روز شد

نشستند گلها به تخت چمن | چمن شد ز آراسته انجمن
چمن شد بهشت و در او جوی شیر | ز عکس سمن آب صافی ضمیر
روان زیر ژاله بر دن سبزه بر | چو سلک بریشم ز عقد گهر
چمن خرم و تازه زد شد سحاب | بود آسمان از زمین در حجاب
سهی سرو و آب از درخشندگی | بود خضر و سرچشمه زندگی
چراغ گل افروخته از نسیم | وز آن شاخ گل گشته نخل کلیم
کر از غنچه لاله رخشان شده | وز آن کان لعل بدخشان شده
صنوبر زده شانه گیسوی خویش | کشیدی دل عالمی سوی خویش
سر جعد سنبل پریشان شده | چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ گل زآب صافی ضمیر | چو قد بتان در لباس حریر
گشاده سر نافه را مشک بید | شده پیر را تازه شاخ امید
بود غنچه یاسمن دلپذیر | که طفلست و پستان لب و پر ز شیر
عیان صورت گل در آب زلال | چو دیبای سندس که تمغای آل
شده آب از غنچه عکس حباب | ولیکن حبابی نگون زیر آب

بفصلی چنان شاه فرخ سرشت | برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه دل تمام | نشایند بر مسند احترام
ز دریای لب ریخت در خوشاب | که ای نامداران مالک رقاب
بهار است و نوروز و عشرت فزای | بجنبید شاه کواکب ز جای
بطبل و علم آمد از ماه و مهر | بمیدان کین شهسوار سپهر
ز برق درخشان و باران تیغ | فضای فلک شد پر از زخم تیغ
فرو ریخت تیر و تگرگ آسمان | ز قوس و قزح کرده برج کمان
فرو کوفت رعد از تق کوس جنگ | بجنبش درآمد سپهر دورنگ
بجنگ سپهر از پی ترکتاز | شد از نجم ثاقب فلک تیرباز
چنان زیر جوشن نهان شد سپهر | که جز دیده ننماید از ماه و مهر
ز اوج فلک تیرباران سحاب | ز سهمش سپردار بحر از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش | ز نیلوفر آمد چمن جیب پوش
در آب روان عکس شد آشکار | شده خنجر برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش | سپر شد گل و غنچه نیلوفرش

برانم که من هم درین نوبهار / گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سر است / مرا در سر اندیشهٔ قیصر است
دلم را ز اندیشهٔ کارزار / نباشد تماشای باغ و بهار
صف کین مرا طرف گلشن بس است / گل غنچه‌ام خود و جوشن بس است
خدنگم نهالی بود دلپذیر / نهال مرا غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین / سپرهای گلگون گل آتشین
علمهای الم بود لاله زار / چمنهای رنگین صف گیر و دار
دل از صحن گلزار آمد به تنگ / مرا دل گشاید ز میدان جنگ
بود شیههٔ بادپایم بگوش / به از نغمهٔ بلبل پرخروش
نهالی بود نیزه‌ام نازنین / ز والای آن الم گل آتشین
از آن نیست نیلوفرم دلگشای / که بر صورت طبل آراست و نای
خم زلف یارم نباشد پسند / پسندم بود حلقهای کمند
زه ترکش چشمم که کارزار / بود خوشتر از چشم جادوی یار
بشکل کمان مایل آمد دلم / به ابروی خوبان از آن مایلم

از آنم نسک آهوی چشم یار / که ماند بترکان خنجر گذار
مرا جوشن آمد لباس حریر / بود از لباس حریرم گریز
ز گیسوی مشکین یارم چه کار / بود پرچمم طوق مشکبار
سپر گشت بالین ما زیر سر / سرم را ببالین چه حاجت دگر
ندارد سرم تاج زرین هوس / مرا خود فولاد من تاج بس
کمانم بود فتنه را در کمین / از آن کز خم قامت نازنین
کمندم که چون زلف جانان بود / چو موز خود آن نیز پیچان بود
برآورده سر همچو مار دو سر / سنانم ز سر فتنه دارد دگر
ز تیرم بود از پر آراسته / گر از کینه مویش تن خواسته
چنان خواهم از بخشش کردگار / که دولت شود یار و بخت یار
سپهرم ز نصرت دهد آگهی / که سازم جهان را ز دشمن تهی
ستانم ز شاهان عالم خراج / دهم ملت احمدی را رواج
ز آل پیمبر منم یادگار / منم اختر برج هشت و چهار
گل گلشن آل پیمبرم / جگر گوشهٔ حیدر صفدرم

منم غنچه باغ شاهنشهی | منم سرو بستان شاهان دهی
صف آرای میدان شاهی منم | سزاوار ظل الهی منم
زمین دیده آیین دولت توی | ترا میرسد دعوی خسروی
بود تیغ من آفتاب زمین | که روی زمینش بود در نگین
خدنگم که فرخنده عادت بود | نمودار سهم سعادت بود
سنان گر کشد روئین بی دریغ | چو پرکار سازم دو نیمش به تیغ
رود در رکاب من افراسیاب | ز حلقه به گوشش کنم از رکاب
منم کاسه فرق اسفندیار | ز خونش پر از باده خوشگوار
شود کوه اگر روئین استیز | نهم بر سرش برق سان تیغ تیز
کشم انچنان تیغ کینش به فرق | که تیرک زند خونش از سر چو برق
اگر زرگران سنگ پیدا دگر | نهم تیغ او را جدا از کمر
کمند شکوهم به هنگام جنگ | کمندم چو کوهم بصید نهنگ
به میدان اگر سر کشد از کمین | به جولان زند دست کین بر زمین
درآرد سر شیر گردان به بند | کشد بر زمینش ز چرخ بلند

تزلزل در آرد به گاو زمین | غبارش رساند به چرخ برین
سخن کوته از هرچه دارم هوس | تماشای روی زمین است بس
دلم میکشد سوی شروان نخست | کز آراستنم ز دشمن درست
اگر شاه شروان شود کوه قاف | چو سازم علم تیغ خاره شکاف
ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه | چو طور از تجلی شود بی شکوه
ز ریگان تیغ بین به میدان کین | کنم لعل کان بدخشان زمین
بدخشان کنم تیغ خونریز را | کنم جلوه که تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیو بند | کنم حلقه در گوش او از کمند
اگر در طریق ادب نامراد | به پایم بساید رخ اشغیاد
سرش را شوم از سنان چاره ساز | روان در جهانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم به ملک عراق | عدو را دهم مژده صبر و فراق
به آهنگ جولان نوای نی زنم | بیا با نیاز اصفهانی زنم
که تا زنده رودش ز هر خنده گی | زبانم شود چشمه زندگی
عراق عجم چون مسخر کنم | سری از عراق عرب بر زنم

چو موسی شوم مصر بازار دل / کنم جای خصم در آب نیل
کنم اژدری نیزه را آشکار / ز فرعونیانش برآرم دمار
گشایم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را
پی صید ماهی در آن ترکتاز / ز عکس درو ها کنم دام باز
ز گیسوی طاق ثریا اساس / دهم بهر اسپان آبی قطاس
وز آنجا کنم سوی کرخی خرام / سبک خود کنم کرچه باز انجام
ز بهر مکافات خون حسین / بسر حد شام آورم شور و شین
ز گرد یلان سپهر احتشام / کنم روز شامی سیه همچو شام
پس آنگه کار سازی آن مرز و بوم / سپاهی برآرم به اقصای روم
قدم بر سریر سکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم
ز سرو روم اورنگ سلطانیم / که امروز اسکندر ثانیم
به جنبش درآرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج ریز
ز گردون ستانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه
جوان وحشیان را به دام آورم / سوی خسروستان خرام آورم

خراسانیان را کنم احترام / ستانم ز خوبان این ملک کام
سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم
بخاک افکنم فرق خاقان چین / اگر دوش همسر اسازند چین
گر از سر نسازد تهی افسرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چینم درآید به زیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین
چو خشنود گشتم از آنجا شود رهنمای / دهم دل به مشکین خطان ختای
چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه در ملک هندوستان
به دریا زنم خیمه همچون حباب / عیان سازم از موج آتش طناب
محیط ارچه در زلزل کشم / ز پشت نهنگان برو پل کشم
ز پیکان به قصد نهنگان آب / کنم بحر هندوستان پر حباب
به جولان کشتی کشم باد پای / کنم برج آبی به خورشید جای
ز نعل سواران آتش شکار / کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان برآریم جوش / ز شکل حبابش درآرم به جوش
عدو را دهم جان بر باد تیز / درآرم به خیل غلامان گریز

به تاراج و غارت برم رختشان
کنم تیره چون چهره شان بختشان

شه شد از آن زنگ پرگندگی
بگوش افکنم حلقه بندگی

ز زنگ تنک فیل بازار نیل
کنم روز کین همچو اصحاب فیل

به طوطی روی هنربانی کنم
شکر ریزم و درفشانی کنم

صنم خانه‌ها را درآرم ز پای
شوم بت‌شکن چون خلیل خدای

ولم کاخ دین را بنا راستین
کنم سنگ را از دلالت بدین

چو از روشنایی شوم بهره‌یاب
چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب

می از چشمهٔ زندگانی کشم
وزان شربت جاودانی کشم

بسی گر کند بخت و دولت قران
بگیرم جهان از کران تا کران

درم سلک دولت چو شد زو درست
بس این سرنوشت از ازل نخست

برآمد خروش و صدا از گروه
که ای پشت ما از شکوهت چو کوه

چو دولت که آن بر سر شاه هست
که آمین بر این خاک درگاه هست

تو آن سایه بر زمین از خدای
که دارد در آن سایه منزل همای

تو دریای جودی و کوه شکوه
به بحر آورد تاب و هیبت ز کوه

چه فرقی کز آن خاک پای تو نیست
چه جانی که بهر فدای تو نیست

اشارت ز تو کین گذاری نما
بشارت ز تو جان سپاری ز ما

عدوی تو گو ابر بود در سپهر
زنیمش سر همچو خور تیغ تیز

بچشمم هیبت مبادا آفتاب
بچشمش کشد میل آتش شهاب

عدو تا رسد گر بچرخ بلند
بگردن شود تار مهرش کمند

چو پرگار آید جهان را دو سر
گر از خط حکمت نهد پا بدر

ز آرای پیر است و بخت جوان
چنین کار با در جوانی توان

خرد آوری که پیر چرخ از سر بر
که شد نوجوانی چنین تخت گیر

زند همت خصم را بر زمین
اگر جا کند بر سپهر برین

نداری تو چون همت از ما دریغ
دریغ ار چه داری همه سر به تیغ

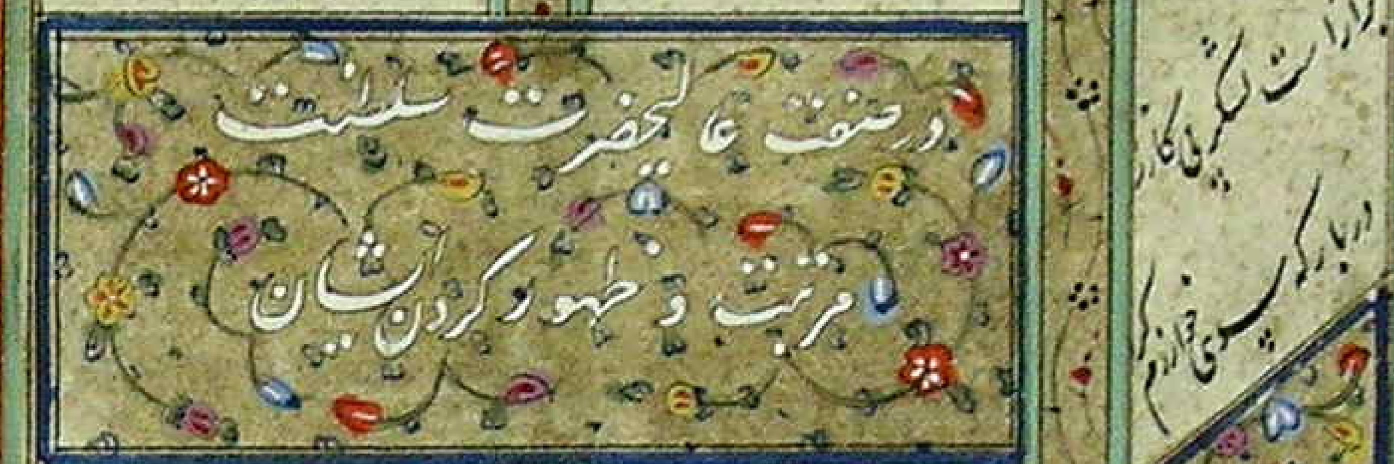
نداریم اندیشه کارزار
ز... و تقدیر پروردگار

براه تو داریم از سر قدم
نداریم از راه کین پای کم

همه رو براه رضایت کنیم
روان جان شیرین فدایت کنیم

پس آنگه ز تیغ لب آتش شدند
زمین بوسه دادند و خامش شدند

بیا ساقیا ساغر می بیار | بهارست و می خوش بود در بهار
به کف لاله جام طرب یافته | به گلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم | بسیجه ارادیم و تماشا کنیم
تماشای گلشن بهاران خوش است | بهاران به دیدار یاران خوش است



در صفت عالیحضرت سلطنت مرتبت و ظهور کردن ایشان

که منشی این صحفه دلنواز | چنین نامه مشورت کرد باز
که چون شاه عالم بر آن حال نهاد | که آتش زند خصم را در نهاد
به والی گیلان فرستاد کس | که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد ازین سردار و گیر | جمال ظهورم بود در ضمیر
منم شمع و از من جهان روشن است | چو مهدی محل ظهور منست
بر آنم که کشورستانی کنم | به فتح و ظفر معانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر | ز دشمن کشم انتقام پدر

بداندیش من گر بود روئین تن | شود آب گر بشنود نام من
سکندر اگر بیندم روز جنگ | سپر سازد آیینه را بی درنگ
وگر علم شد مرا قرص مهر | رساند سر عرش بر سپهر
تو هم کن درین قصه ام یاوری | مگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد | از آن قصه در رزمش بیمار شد
پس از حیرت و اضطراب تمام | به شاه جهان کرد زینسان پیام
بود ذات تو در زمان افتخار | که زنهار ازین داوری زینهار
تامل درین داوری پیشه کن | ز انجام کار خود اندیشه کن
تو بی انده این زمان یادگار | جهان را تویی حالیا شهریار
حذر کن که گیتی فساد آورست | تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره افتد ازین آفتاب | به روزی شود چشمه دریای آب
بود سال عمر ترا نوبهار | نهال تو خواهد شدن میوه دار
منور نشد صبح عالم فروز | نشاید چنین کارها جز به روز
عنان از طریق صبوری متاب | که خون بعد عمری شود مشک ناب

مکن این هوس تا شود وقت کار — نیاید ثمر جز بفصل بهار
چو از قطره بطن صدف پر شود — محل تا نیاید بکجا در شود
چو آید ز انجم دولت پیا — بکامی بیارش مبرز نهار
ز بیداد این آسمان کهن — مشو ایمن و ترک این کار کن
بباید سخنهای آن نامدار — پسند شهنشاه عالم مدار
بسویش دگر باره پیغام داد — که باز از تو کار جهان زاد شاد
چو آمد ز غیب نوید ظهور — نبینم ز تأخیر آن جز قصور
کنونم که صبح سعادت دمید — بجز داد از آن لی توانم رسید
ز امید بد فرصت روزگار — عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
گل از تازه باید برون از شتاب — دماغ جهان کی شود عطر یاب
مکن منع ازین کار و بازم مدار — کسی چون کند منع شیر از شکار
ز من عشق بود و منع من ناصواب — که باشد سفر لازم آفتاب
ز پروانه گر کس کند منع باز — تو شاید که داری ازینسان باز
نباشد مرا زین سفر چاره — چه سازم ندانم دگر چاره

هنوز این خیال من از قصد نیست — ز فکری که من کرده ام اندکیست
مبادا که شیر آشفته کینه کوش — دگر باره آید چو دریا بجوش
برانگیزد از نعل اسپان شرار — زند آتش اندر زمین و دیار
بیکباره ترک مدارا کند — نفاق کهن آشکارا کند
صلاح آن بود کاندرین نوبهار — تمام عنان از ره کارزار
ازو پیش کو بر کشیده زرا — که بود به دل دست پیشینه را
چو والی کلان شنید این خطاب — چنین داد فرمان شه را جواب
که ای آفتاب زمین و زمن — ترا آسمان و زمین در کمین
ترا گر بود طالع و بخت یار — بکام تو آخر شود روزگار
ز دولت بود طالعت را نظر — بپیشت که دولت در آید ز در
نشاید در فتنه و کارزار — گشادن که در بند وقت کار
صبوری شعار سلاطین بود — که تعجیل کار شیاطین بود
نباید کسی زندگانی دو بار — حیات و جوانی غنیمت شمار
مرو در دم اژدهای دمان — مزن خنده در کار من در امان

بدخواه خود را بدو زان سپار | بدو زان تیرش نهد در کمان
برآشفت آن شاه گردون جناب | برآراست لب در عتاب و خطاب
که بود طمع از تو ام یاوری | چرا عذر بیهوده پیش آوری
نباشد بیاری ظلم بی‌نیاز | مرا لطف بیچون شود کارساز
کرم بین بخیل و خشم زان چه غم | بسازند تیر از نخیل و خشم
برآنم که شاها چو غرنده شیر | به سر پنجه گیرم جهان از دلیر
به یک تیغ چون آفتاب بلند | ز تسخیر عالم شوم بهره‌مند
بود چتر زرین هوادار من | بود کار من تیغ خونبار من
ز طالع شود کار اگر استوار | ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز در گر بود بحر مواج پر | به کوشش ز دریا توان یافت در
مرا خون شد از جور اعدا جگر | نماند دلم تاب اینها دگر
بدل تا در این هوس بسته‌ام | به یکبارگی ترک سر گفته‌ام
کسی کو تواند سوی گنج برد | که نتواند از اژدها رنج برد
به دشمن طریق مدارا نکوست | که شاید که روزی شود یار و دوست

ولیکن ازین قوم ناارجمند | نیاید وفا چون گل از خاربند
ز انجام کارم خبر داده‌اند | ز عیبم تو بد خبر داده‌اند
مرا پیر سد فتح و نصرت ز غیب | ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب
چو آمد بوالی گیلان جواب | پشیمان شد از گفته ناصواب
بر او معذرت نامه ساز کرد | جهان را که در زیر زین ساز کرد
از آن نسبت مهر فلک سرفراز | که ساید به پای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار | نکوخواه مهرت فلک ذره‌وار
تو شاه جهانی و من بنده‌ام | به تسلیم حدت سر افکنده‌ام
به جان بنده‌ام وز دولت دوستدار | ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
ترا در کمان تیر تدبیر باد | مرادت موفق به تقدیر باد
کیم تا ز حکم تو تابم عنان | گر گویم چنین کن کنم آنچنان
اگر منع از آن پیش بودم ترا | از آن شیوه آگه نمودم ترا
چو دیدم تعنت درین داوری | که باشم که پیچم سر از داوری
چنین کار باید ز دست کسی | که کار تو این کار نیست بس

کرم سر رود در پی و کار تو ‌ ‌ ‌ در این کار باشیم بجان یار تو
نمازی نگیم شد جائی که هست ‌ ‌ ‌ بجا آوریم آنچه آید ز دست
براه وفا جان سپاری کنیم ‌ ‌ ‌ دعای ترا حق گذاری کنیم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو ‌ ‌ ‌ خدا باد یار و نگهدار تو
پس آنگه بپرسش فرستاد چیست ‌ ‌ ‌ ز اسپ و سلاح آنچه بود از نخست
بسی عذر تقصیر پیشش بخواست ‌ ‌ ‌ که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوه بندگی بعد ازین ‌ ‌ ‌ تو خواهی جهان چون نباشم چنین
چو آمد بفرمان وده شهر دل ‌ ‌ ‌ از آن حجت رای وی شد خجل
سکندر نشان شاد کردن فراز ‌ ‌ ‌ به آهنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر برآمد غریو ‌ ‌ ‌ سلیمان دوران شد به تسخیر دیو
ز برق کر و کشتان ز فلک ‌ ‌ ‌ به همراهیش خیل و خیل ملک
ز رنگین علمهای شاه زمان ‌ ‌ ‌ شده در حجاب اطلس آسمان
گرفتار سرگه در دست تیغ ‌ ‌ ‌ عیان گشته برق درخشان ز میغ
از آنجا به طبل و علم شد روان ‌ ‌ ‌ به سر بر وران در رکابش دوان

بقطع منازل بسوی شتاب ‌ ‌ ‌ بروز و بشب چون مه و آفتاب
سوارانشان شد و سرکشش همه ‌ ‌ ‌ بگرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاکده جبکر ده آغاز کرد ‌ ‌ ‌ همای ظفر عزم پرواز کرد
چو افتاد بر پاکده شاه راه ‌ ‌ ‌ بساط زمین شد همه شاه راه
شد آن نازنین منزل جان سرشت ‌ ‌ ‌ زمین قدومش چو خرم بهشت
بخشید از جا بجیل و سپاه ‌ ‌ ‌ چو خورشید شد طالعش جلوه گاه
سوی اردبیل آنکه هی اندر خشش ‌ ‌ ‌ ز ارواح اجداد خود یافت بخشش
بسوی نزار پدر جلوه ساز ‌ ‌ ‌ در آن کعبه آورده روی نیاز
در اطراف آن قصر قدسی مطاف ‌ ‌ ‌ ملک ورد عاو ملک در طواف
ز ده لنگرش خیمه بر ساق عرش ‌ ‌ ‌ ز گل دستهایش خجل ساق عرش
در و مصحف از نهر امن و امان ‌ ‌ ‌ بود لوح محفوظ از آسمان
سپهر اندرش قبه بارگاه ‌ ‌ ‌ و قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبه و صحنش نظر کوش کرد ‌ ‌ ‌ چو حیدر این حلقه در گوش کرد
در آن کعبه کز مولد حیدر است ‌ ‌ ‌ در این روضه حیدری دیگر است

بایوان زنجیر ذرع گزند | دراو تحیه عقد پروین سپید
از انجا بشروان عنان تاب شد | وزان مژده شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را | که از دل برد فکر ناموس را
بمن ده که چون توبه از نقل و جام | حرامست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش آهنگ را | ز رگهای جان تار کن چنگ را
بیک نغمه جان و دلم تازه کن | وزان گوش گیتی پرآوازه کن

لشکر آراستن شاه عالمیان در رفتن بشروان و بقتل آوردن شروانشاه

چو بگرفت دارای گردون سپهر | جهان را بتیغ جهانسوز مهر
بتخت افق شاه انجم نشست | وز او بر سپاه شب آمد شکست
بحکم جهانگیر کشور گشای | بجنبید دریای لشکر ز جای
چو صور قیامت صفیر نفیر | ربودی ز هوش از سر چرخ پیر
تکک بر دهل فتنه بیدار کرد | دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراستند | بنظاره جنگ برخاستند

شد از برج جم طوق عالی اساس | عنان ابلق ابحار اقطاس بس
بسر علم بر فلک شد سر فراز | جلاجل دف زمزمه را کرد ساز
ز جولان شیران آن دشت کین | تزلزل در آمد بگاو زمین
نهنگ ژنده فیلان جنگی بدست | بخرطوم در جلوه پیلان مست
بر آهنگ کین شد شه پاک رای | بجنبید و گردون برآمد ز جای
چو کوهی به پشت نگاور نشست | چه کوهی که بر باد صرصر نشست
افتاد بر نخل جان پرورش | چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
اتاقه بفرق شه کامیاب | چو مد الف بر سر آفتاب
گرفته رکابش سلاطین بناز | چو در حلقه کعبه دست نیاز
برآراسته ترکش بجلان گری | پر و بال زد بادشاه پری
روان گشت لشکر بفر و شکوه | چو سیل دمان از دماوند کوه
ز ره پوش ترکان خنجر گذار | چو چشم بتان گشته مردم شکار
یلان غرق آهن ز سر تا به پای | چو صورت که گیرد در آیینه جای
بسر علم از قمر برده گوی | چو خورشید آیینه شد در روی

[illegible]

بصیقل کمان قزح بید زنگ
ز آیینه سر علم برد زنگ

همه پر چشم طوقها و پسند
چو گیسوی خوبان بالا بلند

نهان زیر جوشن یلان سر بسر
قصبها و مرغان در آن جلوه گر

بتزیین آهن سپرهای زر
بمالی مه بت آفتابی سپر

سپرهای گلگون بسر فوج فوج
سنانهای خونریز کرد لب موج

یکی بسته ترکش پی نام و ننگ
کر شوان تنی کرد پهلو خدنگ

بزیر دیگری افسر آراسته
ز خیل شهزادگان نوخواسته

یکی از کمان دیگر از تیغ تیز
چو ابرو و چشم بتان در ستیز

یلان با کمرهای لعل از شکوه
شد از لاله رنگین کمرهای کوه

کمانهای رستم بچرخ بلند
ز شکل مه سر علم بهره مند

فلک کامد از شمعها زیورش
چو طاوس قوس قزح شهپرش

زمین سپاهش شد آراسته
ز خیل شهزادگان نوخاسته

چو شد سکندر بسیار سپاه
زره میر زادان آهن کلاه

ز کیلانیان قلب لشکر قوی
برافراخته رایت خسروی

[illegible]

ز ابر خدنگ برق باران گرفت
فروزان برق الماس تن گرفت

ز ابروی خوبان کمان یاد کرد
ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد

روان ناوک فتنه از هر کمان
بتاراج جانها چو مژگان بتان

پر شد لبالب بخون مستقل
چو دامان عشاق پر خون دل

ز نار تفنگ مهره شد آشکار
فروزان چو تیغ مهر فلک مهره وار

زره سر بسر مایه ابتلا
چو زلف بتان گشته دام بلا

کمند از کمین فتنه جویان شده
چو گیسوی با آفت جان شده

سپهر از غباری که انگیخته
چو غربال گرد فنا بیخته

گذشتی ز خود و زره تیغ و تیر
چو سوزن که سر بر زند از حریر

سنانها مثال صنوبر شده
چو بار صنوبر پر از سر شده

ز والا سنان رشک گلزارها
بر آورده گلها سر از خارها

ز پیکان سنان رنج بسیار داشت
چه خاری که از غنچه آزار داشت

ز برق تفنگ سده روشن شده
تفنگ نخل وادی ایمن شده

ز تزریز آن شاه رستم شکوه
بگرمی چو برق و به تمکین چو کوه

[illegible]

رازان

علم در کفش تیغ زهرآبدار
چو در دست شیر خدا ذوالفقار

بزیر سپر شاه خورشید چهر
چو خورشید تابان بزیر سپهر

آماده بهر جلوه آغاز کرد
همای ظفر عزم پرواز کرد

پراکنده گردی ز یسار و یمین
صف دشمنان از پی شیر کین

پریشان شد آن خیل از آن پر شکوه
ز طوفان فرو ریخت البرز کوه

چو جولان کند شاه بسیار تیز
ز خیل گوزن در آید گریز

ز شیران بر آشوب و کار تنگ
چو نخجیر یابد مصاف پلنگ

بکف تیغ کین شاه خورشید فر
چو شیر اندر صف جنگ بدر

ز تیغش سر علم شد شکاف
چو انگشت احمد قمر در مصاف

زره را ز خون کین شد پیچ و تاب
همی گشت در حلقه چشمش آب

سواران زره بر بدن لخت لخت
فتادند چون برگها از درخت

ز بس جان و تن بر زمین و فلک
جهان تنگ بر آدمی و ملک

چو دانست سرداران شه بستیز
برآورد رو لشکرش در گریز

ز خیل و سپاهی که غرنده شیر
برآمد بمیدان شیران دلیر

نیکان

نهنگان جوشن قبا فوج فوج
بهم متصل گشته مانند موج

آماده بهر سایه گستر همه
بر آهنگ کین فتنه در سر همه

دگر باره شیران شیر دل مصاف
صفی بر کشیدند چون کوه قاف

رسیدند جنگ آوران خیل خیل
شد آن قطرهای پراکنده سیل

ز وندان شیران رستم کمان
بیکبار بر قول شاه زمان

بغرّ و شکوهی رسیدند آن گروه
که از هم فرو ریخت البرز کوه

بلرزید گیتی ز سم سمند
در افتاد از پا سپهر بلند

چو شه دید کان اژدهای کمان
فکندند آتش اندر زمین و زمان

بفرمود تا از یمین و یسار
بیکبار شیران مردم شکار

بکر و فکندند و سنان تاختند
شکستند و بستند و انداختند

شد از گرز شش پهلوی سخت جوش
تهی فرق خصم از عقل و هوش

سنانها ز هم فتنه انگیز تیز
ز ترکان کافر در آن رستخیز

شد از تیغ کین پوستها از فرق باز
وزان شد کله خود و در طبل باز

کمرهای زرین بخون لاله گون
چو زر کی که باران او بود خون

ز کهسار رویین تنان چاک چاک
درافتاده چون لاله بر روی خاک

جهان بحر خون و در او لعل آب
فرو رفته گوی زمین چون حباب

یکی نا امید از جوانی شده
یکی سیر از زندگانی شده

شد از تیر ترک خون برنا امید
چه تنهای کین سر بسر سرخ بید

رکاب ستوران راه آزمای
درافتاده وگشته خلخال پای

شده پرچم طوقهای بلند
زمین جای همچون زمین سپند

ز خون نخل اسپان در آن انجمن
نگینی شده از عقیق یمن

تهی گشته گردان ز خار درشت
همان کار گرز گران کرده مشت

زمین و فلک غرقه در خون خاک
زمین لاله گون آسمان دردناک

تفنگ همچو ماران مرده ز بهر
فرو مانده بی مهره بادزهر

نگون سر علم از سیاهی همه
شده حلقه گوش ماهی همه

فتاده کمانها و آن ترکتاز
ز چله چو قوس قزح بی نیاز

یکی جوشن افکنده بهر گریز
چو جوشن ز آهن برون جسته تیز

فتاده ز دست آن یکی در کمند
دران پای دیگر فتاده به بند

سپاه مخالف در آن رستخیز
بیکباره کردند عزم گریز

گرفتار شد شاه شروان اساس
سری پر ز کینه دلی پر هراس

کسی را که از جان شیرین بسیر
بمیدان شیران در آید دلیر

چو پروانه پرد بنزدیک شمع
بسوزد پر و بال خود پیش شمع

چنین است رسم فلک ماه و سال
که بعد از کمالت رساند زوال

نهالی که سازد بهارش بلند
ز باد خزانش رساند گزند

بیا ساقیا ساغرم ده بدست
کزاو بر سپاه غم آرم شکست

که دوران شراب ستم میدهد
دلم را بگرداب غم میدهد

مغنی بیا ساز کن چنگ را
بیمای زن غم ره چنگ را

که در دفع خیل غم دهر
دف آمد سپر جام می خود زر

توجه فرمودن شاه عالیشان بحصاری که در حوالی شروان بود و مسخر کردن

گشاینده این حصار بلند
بر آورد ازین گونه زرین کمند

که جمشید فر شاه رستم ستیز
چو آورد در خیل دشمن گریز

حصاری در آن ملک بود استوار | زده طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه | بر آن قلعه بردند جمعی پناه
وز آن قلعه رفته اندیشناک | چو بهرام پرکینه بر برج خاک
چو سد سکندر تن آهنینش | فلک چنگی افتاده در دامنش
چو اندیشه اهل همت بلند | از او کوته اندیشه‌ها را کمند
زحل کرده در خاک ریزش نگاه | ز خورشید شد اوفتاده ز سر کلاه
ز آن تا لب خندقش بی‌گمان | بود از زمین فرق تا آسمان
از آنجا قدم هر که بالا نهاد | ز اول قدم بر فلک پا نهاد
یکی بر فرازش که مهر بلند | برآورده بنیاد چندین گزند
یکی در نشیبش که گاو زمین | نمودی چو ثور از سپهر برین
بگردش کند نسر طایر طواف | چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
بروجش مدعوی بام کرده باز | سخن کرده با کنگر عرش ساز
بنایش چو طاق گردون سپهر | در و روزن دیوار و بام و چهر
لب خندقش آسمان عدم | از او تا به ملک عدم یک قدم

ز بسیاری

ز بسیاری عمق وی از سپهر | نهفته درو پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه‌اش | بعرش برین رفته آوازه‌اش
چه طاقی که تزیین آفاق بود | چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان | درش بسته چون خانهٔ مدحلان
برآورده خورشید تابنده سر | در آن قلعه چون قبه‌های سپر
کمانهای پستم دلان نهان | نمایان چو قوس قزح زآسمان
اثاقه سر از برج‌ها بر زده | علم بر فراز فلک بر زده
سپاه ظفریار نصرت شعار | دویدند پیرامن آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر | بر افتاد از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه | چنین داد فرمان که خیل و سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز | نجنبد کس از جای خود تا بروز
به بالای آن قلعه مشعل دوان | چو بر آسمان انجم تافتان
چو صبح از میان تیغ کین برکشید | بدم اژدر شام را در کشید
بطبل و علم شاه گردون سریر | برآمد بر این قلعه دلپذیر

غو و نفیر تفنگ تاب برد / ز چشم کواکب دهل خواب برد
گرفتند گردان سپرها به جنگ / ز هر سو گشادند درهای جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت / چو پرها شکست از سپرها گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار / بر آتش شد از سنگ آتش حصار
ز آن قلعه چشم بلا بی‌امان / چو دود دعا بر در آسمان
چو کوکب پی پاش از هر کنار / بسی دیده بر روزن آن حصار
تفنگ همچو رعد بهاران رسید / ز دود ابر او سنگ باران رسید
ز سنگ حصار از خدنگ سپاه / چو از انجم نیلگون بارگاه
شد اهل آن قلعه را رو ذلیل / ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس در هوا گرد میدان جنگ / به پرواز تیره نهاد سنگ
فلک گرد در کینه خوانی نجوم / فلاخن به کرده سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندر آن کارزار / چو لاله شده رخنها در حصار
ز تیری که بر چرخ گردون شده / ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار او در سنگ کین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده

برآورده سر از دهانه کمند / که تسخیر قلعه را دارد به بند
فکندند از بهر کین یکی سنگ جنگ / که خاک عدو را برآرد ز سنگ
فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت / به سنگ ستم خصم را رنجه ساخت
ز هر سو یکی قامت افراخته / ز دوش کتف نردبان ساخته
یکی ناخنش خسته دیوار جنگ / چو از تیشه کوه‌کن خاره سنگ
وز آن برج خصم از تفنگ خسته حال / وز آن آخر تخت او در وبال
همه برج و باره ز پا تا به فرق / چو تاج خروسان به خون گشته غرق
ز خون گشته دیوار کین لاله‌گون / روان خندقش گشته دریای خون
چو دریای خون موج پرتاب بود / ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ‌آوران زمان / که شد گردش از جنگ آسمان
ببستند پر رخش عنان تافتند / زمین را پی شب به شبگیر شتافتند
تهی ساختند از زمین و یسار / به یکدم به رخنهای حصار
به زیر حصار آتش افروختند / بر آتش دل دشمنان سوختند
وز آن قلعه یکسر مشوش همه / چو اهل جهنم در آتش همه

برآورده

بس آتش کین در آن کارزار / چو مشعل بر آتش برون حصار

حصاری چنان کرد از آتش عقیق / ز تاب تجلی فرو ریخت طور

چو دیدند آن قوم برگشته روز / که شد آتش اژدها پیشه سوز

گشادند دروازه‌ها در زمان / به دست دعا چون در آسمان

امان خواه پیر و جوان آمدند / بنزدیک شاه جهان آمدند

گشادند لب را به تقصیر خویش / که ای لطف عامت ز اندازه بیش

ببخش آن بدی‌ها که ما کرده‌ایم / تو نیکی کن ار ما بدی کرده‌ایم

به بدخو بجز نیک خویی مکن / بجای بدی جز نکویی مکن

کز ارحمت سینه بنواختشان / به تاج سعادت سرافراختشان

به ایشان لطف و کرم کار کرد / ز راه کرم لطف بسیار کرد

شد از یاری بخت و لطف اله / چنان حصنی فتح بر دست شاه

به پاساقی آن مایه صلح و جنگ / [illegible] از آن آتش بد رنگ

ز آب صلح آتش کینه را / تهی کن ز فکر جدل سینه را

مغنی بکش پرده از روی کار / بلندی و آهنگ را از حصار

چنان بحر قانون در آرد به موج / که از نیم موجش برآید به اوج

عزیمت فرمودن رایات نصرت‌نشان بعد از فتح شروان بجانب آذربایجان و گرفتن آن ممالک

ثناساز این نامه دلنواز / بدین نغمه خنگ بیان کرد ساز

که شه را چو فتحی چنان داد دست / به دولت در ایوان شاهی نشست

بزرگان شروان سرافراختند / به پابوسش از سر قدم ساختند

سلاطین گیلان ز فرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی

گران کرده گردن به بار خراج / رساندند با اوج گردنده باج

چو آن مه به آن ملک فرخنده فر / ندید از سپاه مخالف اثر

چو بلبل عنان سوی گلزار تافت / گل آن چمن بی خس و خار یافت

ز تبریز تا سرحد ملک روم / گرفت از سپاهی قیامت هجوم

برآراست آن کشور از داد و دین / شد آن ملک از رشک خلد برین

نهال عدالت چو کار آورد / ثمرهای دولت به بار آورد

بود تا ابد نام عادل بجای / بس است که عدلست نام خدای

بود عدل را وصف پایندگی | پس از مردگی بخشدت زندگی
اگر طاق کسری درآمد ز پای | ولی ماند بنیاد عدلش بجای
رعایات خلق خدا پیشه کن | بتدبیر عدل چون و اندیشه کن
سیانخل دولت که شد سربلند | که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گر ز زنگ دود و آه | سیه گردد آئینه مهر و ماه
به دیوان ظالم سیه نامه کار | حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دستور ظلم از ملامت بترس | ز دیوان روز قیامت بترس
ز عدلش خیابان کبک شد سرفراز | که منقارش آلوده از خون باز
بدورش ستم در جهان کس ندید | جفا چون جفای بتان کس ندید
کس از کس بشاهی احسان نداشت | تمنا بجز وصل خوبان نداشت
همین گل در ایام او خار بود | که بر صورت و شکل دینار بود
از و شهری و لشکری سر و شاد | ز لطف آن یکی این دگر یک ز داد
زر از سکه‌اش زیب و زیور گرفت | درم نام او دیده در زر گرفت
ببالای منبر خطیب زمان | ز نامش سر افراخت در آسمان

به خیل و حشم شاه کشورگشای | زمستان بر آن کشور افشرد پای
چو آراست سلطان گل انجمن | برآمد ببالای تخت چمن
گل آمد به گلشن پریشان و مست | به عیش و طرب جام رخشان بدست
شقایق بیستاده به عیش تمام | گرفته بکف ساغر لعل فام
به بلبل ز عشرت نیام آمده | گل و غنچه‌اش نقل و جام آمده
سر نرگس از خواب مستی گران | زمینده چون چشم سیمین بران
صنوبر ز رخ طره انگیخته | ببوی دل ما کش او بیخته
صراحی گل از غنچه برداشته | بباغ از طرب خیمه افراشته
دلش از نوای نی بی تاب شد | بگلگشت صحرا عنان تاب شد
چو گل بر سریر چمن جا گرفت | چمن را از وکار بالا گرفت
ز معشوق و می مجلسی ساز کرد | دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون | بچرخ آمد این گنبد نیلگون
نی مطرب از نغمه دستان گرفت | ورز و قالبش در قفس جان گرفت
ترین چنگ با نغمه معتدل | چو زلف بتان کرده تاراج دل

بگنجد دف از طرب زیر پوست | که شد زیور گردنش دست دوست
سر سبز و من گشته جام شراب | که بوسد لب بهوشان بی حجاب
بچنگ همچو چشم بتان بی نظیر | کمانچه برآوا بروی دلپذیر
بلب شیشه ساقی خود کام را | همی داده جان قالب جام را
بسا لب قدح می لب لعل یار | رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نو خط از لب چون نبات | نشان خضر خورده آب حیات
همی برده دل ساقی عشوه ساز | یکی مست ساقی یکی مست ناز
تبا از می چهره گل گل شده | گل آتشین بر آتش مل شده
بلب چشمه آب حیوان همه | بغمزه بلای دل و جان همه
با برو کمان و بگیسو کمند | نهان دلپذیر و جبین گل سپند
رخ از آتش شرق افروخته | وزان خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب | ز دندان و لب داده نقل و شراب
عدو را از آن بزم بهره گزند | شده دیده در آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور | رسولی چو پروانه بر گرد نور

که الوند سلطان بصد شکوه | بآهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بسته در داوری و ستیز | چو آتش علم در کفش تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد | نشاطی که بودش فراموش کرد
شکسته جام می لاله رنگ | طلب کرده خود را ز بهر خدنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام | چو درهای میخانه ماه صیام
مغنی برید از عصب تار چنگ | که سازد کمند و کند ساز جنگ
تهی کرده قالب نی دلنواز | دهانش ز شوق لب یار باز
چو چنگ ناتوان در غم گلرخان | از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خموش | ز می چون سبو خم درآمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد | زبان و دهان برد و خاموش کرد
نهادند پیای چین و فرنگ | فکندند در بر زرههای جنگ
همه طوقها قامت آراستند | بآهنگ کین از زمان خواستند
فلک با زمین در عتاب و ستیز | که روز رستخیز است جای گریز
ز خیل و حشم شاه گردون فراز | روان شد ز جا همچو عمر دراز

چو پرسان لطف الهی بپایان ظفر پیوسته شد

برون راند رخش ظفر زان دیار
پی شد براق سعادت سوار

ظفر همعنان دولتش هم رکاب
جمالش مه و طلعتش آفتاب

چو فتح و ظفر از یمین و یسار
روان در رکابش شه شهسوار

سنانها چو با دسته میکند پشت
ز تیر نظر تیز تر می گذشت

کسی کو گشادی کمان چند رنگ
بدوزش از آن قبایش رسیدی خدنگ

اگر بگذری سوی دشمن چو برق
بباری ز رزن تیغ کینش بفرق

سواران به عنابر جلوه گر
ز عمر گرامی شتابنده تر

بکوه ار رسد گردشان وقت دو
برد کوه از باد صرصر گرو

ز نعل ستوران هیجا شتاب
روان شد پر از صد هزار آفتاب

ز بار گران شد برون ز دست
سپرهای خیلی و فیلان مست

صف پردلان همچو کوه از شکوه
ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه

شده آن کوه آهن روان همچو میغ
چو میغی که برقش سنان بود و تیغ

دو لشکر به جولان دلیر آمدند
به میدان مردی چو شیر آمدند

بیا ساقی آن جام چون گل بیار
در ایام گل ساغر مل بیار

زند لاله بر سنگ محنت سرش
گر از باده خالی بود کوثرش

ز نرگس مرا چشم تابان ز خفت
که بیخود رود چشم و چراغ خفت

ز آیینه دیده کن جام ناب
کز آن چشم جانم شود نوریاب

صف آراستن افراسیاب زمان و کیخسرو دوران با الوند سلطان

چو بیغ سپهدار انجم سپاه
علم زد بر اوج فلک صبحگاه

به حکم فلک قدر گردون جناب
به سر علم شد بلند آفتاب

ز غریدن اژدر کره نای
شتر بر فلک گرد گم دست و پای

دم نای کینی بزیبا و برد
فرو زان چرخ گردنده زباد برد

به سر علم زیب روی سپهر
شد آیینه بهر رخ ماه و مهر

چو قد نیزه شان طوقها زرین
ز پرچم کشان ابروان بر زمین

علمهای زر چنده رنگ رنگ
ز پیاپی بالای خوبان شنگ

به آهنگ کین اژدهای دلیر
بجنبید از جا چو غرنده شیر

شرف شد ز پابوسش کامیاب
ز برج دو پیکر نمود آفتاب

ز پرفشار آراست آن سرفراز
پر و بال مرغ ظفر کرد باز

علمهای سبزش همه سرو ناز
شده بر چمنهای کین سرفراز

قدش سرو و بر سر اتاقه تذرو
چه زیبا تذروی چه زیبنده سرو

بپیوست نای و هم کوس جنگ
بغرید رعد از سپهر دو رنگ

یکی کرده زه بر کمان استوار
ز قوس قزح کرده برق آشکار

بدست آن یکی برده تاب از خدنگ
نموده ره آتشش بی درنگ

همه یکه تازان سر یکه بر
چو بر کوه صبح سعادت کمر

خیال ار گذشتی در آن عرصه گاه
دو صد باره گم کردی از گرد راه

میان زمین و فلک از غبار
جهانی دگر شد به نو آشکار

برآراست خاقان نصرت پناه
ز خیل سلاطین و چین سپاه

یسار سپاه و قیامت نهیب
ز نام آوران داد ترتیب زیب

ز شهزادگان سپهر اقتدار
شدش میمنه آن سپاه استوار

وز آن سو ابی الوند گردون شکوه
برآراست یک صف چو الوند کوه

بها آشنا ان تیغ هندی بجنگ
دو دریای آهن سراسر نهنگ

کمرهای گلگون یلان سربسر
بخون یکی بسته هر یک کمر

بتان ستمگر بجولان گری
ستوران چو دیو و سواران پری

ز هر تیغه مرگ آرا باز کرد
اجل یاد دم های آواز کرد

علمهای آل از شفق بهره مند
شد از هر طرف آتش کین بلند

چو ابروی خوبان کمان دلپسند
برابر ز شستار کمان سوی بند

خدنگ از کمان راه پیما گرفت
ز هر گوشه فتنه بالا گرفت

زره هر طرف دیده را باز کرد
چو چشم بتان فتنه آغاز کرد

بخون یلان نیزه رنگین شده
بر بالا بلای دل و دین شده

در آن انجمن بهر ذوق کزند
تفنگ ریخت بر آتش کین سپند

ز خون گشته ماه علم لاله رنگ
چو از خاره رخسار خوبان سنگ

ز ورگاه سلطان پیدا و کوش
یکی قلزم آهن آمد بجوش

همه موج آن تیغ زهر آبدار
حبابش ز پیکان خارا گذار

پسر و سر از کینه جوشان همه
چو گرداب قلزم خروشان همه

علم تیغ تیر از هوای ستیز
رسیدند مانند سیلاب تیز

کرهای

چو شیر ژیان سر بسر سینه خواه / زمین گشته زیشان جلوه‌گاه
بدست هژبران نیزه‌های خدنگ / گرفته بکف اژدری هر نهنگ
سنانها ز هر سو در آن رستخیز / ز طعن دلیران زبان کرده تیز
ز برق تفنگ سر علم شعله‌بار / بدانسان که نعل ستوران شرار
ز نعل ستوران زمین کاب / نمی یافت جا بر زمین آفتاب
علمها بقامت علامت شده / جهان از قیام قیامت شده
قیامت ستان قیامت شکوه / کشیدند در پیش آن سیل کوه
فشاندند شیران بر دم شکار / فشردند پای شکوه استوار
فرو از نمایان صف فرو منک / فتادند در هم چو شیر و پلنگ
سراسر زمین گرد شد ز التهاب / فرو ریخت دریای لشکر به آب
سپه از سنانها زبس آبدار / چو برگ گل آزرده از زخم خار
سیه شد ز دود تفنگ عالمی / جهان از نو تازه شد ماتمی
فتاد از تبرزین علم لخت لخت / ز چوب تبر سرنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد / هوا لاله‌سان شعله‌انگیز شد

ز خون قد خوبان که گلرنگ بود / چمنهای گلین که گل جنگ بود
ز نوک سنانهای خارا گذار / شده چشمه چشمه زره سربسر
چو دیدند الوندیان دلیر / گریزان شده پشه از ببر و شیر
دگر باره رایت برافراختند / سوی قبله‌گاه سپه تاختند
رساندند چون اژدهای دمان / سراسیمه خود را به شاه زمان
ندارد غم از آن درنده پلنگ / که تا شد جهان پر ز نخچیر و رنگ
چو شاه جهان دید کان تیره خیل / رسیدند مانند غرنده سیل
چو کوه از تهور فرو هشت پای / نرفت از هجوم پلنگان ز جای
بیاموز از کوه رسم ستیز / که از جا نجنبد بصد تیغ تیز
به جولان درآورد شبدیز را / برانگیخت آن آتش تیز را
بغرّد شکوهی چو غرنده شیر / بمیدان درآمد هژبر دلیر
کز آن جنبش چرخ شد بی‌شکوه / شکوهش به جنبش درآورد کوه
اگر شیر غران شود خشمناک / ز بسیاری روبهانش چه باک
چو شاهین شود در هوا جلوه‌گر / چه غم گر بود از کبوتر حشر

ز بو کار شد بر بداندیش تنگ | ز ماهی نیاید مصاف پلنگ
چو سایه در آن آفتاب ستیز | فتادند الوندیان در گریز
ز شوکت بود روئین گر چو کوه | ز جولان رستم شود بی شکوه
چو طوفان نوح آورد رستخیز | شود کوه الوند از آن ریزه ریز
محیطی شد از خون روان در مصاف | سپه لشکر از هر طرف کوه قاف
سر سرها در آن بحر خون از علاب | چو نیلوفر افتاده در روی آب
چنان سیل خون از زمین تاب برد | گران کوه الوند را آب برد
ز خون گشته روی زمین لاله گون | کله خودها گشته غرقاب خون
سر سرفرازان فتاده بخاک | چو بار صنوبر شده چاک چاک
ز برق تنگ خودها لخت لخت | فروزان چو گلهای بار از درخت
چو دشمن بدید از فلک یاوری | عنان تاب شد از ره داوری
پراکندگی در سپاه او فتاد | تزلزل در ایوان ماه او فتاد
بدید آفتاب سپه را زوال | تنک رای افتاد اختر اندر وبال
گذشت رخساره از خون خاک | فشاندند آن گرجیان گردناک

سپر از سر گریزان زبیم گزند | یکی تیر در ترکش دگر یک فکند
فکندند آن گرجیان از دو دست | گر آن خار در پای گرگی شکست
بسی را شنودی بیارود بار | جگر غرق خون و زره آبدار
فتاده دلیران بصد درد و داغ | تهی کرده از باد نخوت دماغ
کسی سر سلامت ز میدان نبرد | وگر برد از زخم کین جان نبرد
چنین است آیین گردون سپهر | گهی با تو کینش بود گاه مهر
نهالی نیفراخت چرخ کهن | که آخر نکندش از بیخ و بن
نشد قیصری اشرف عرش سای | که روزی نگشت از ستم فرش سای
بیا ساقی آن باده در جام ریز | که از وی خیل غم رو نهد در گریز
بده تا که از روزگارم دمار | بر آورد بی می غم روزگار
کرم کن که مخمورم و بی شراب | ز داغ خمارم جگر شد کباب
چو آب از خمارم شرابی رسان | شرابی بیجان خرابی رسان

مشورت فرمودن قهرمان رستم نشان با امرای حضرت نشان در باب تسخیر ممالک ایران و توران

نگارنده این حدیث چو دُر | ز در گوش دوران چنین کرد پر
که شه را چو از داوری شد فراغ | فتاد آرزوی طرب در دماغ
بفرمود تا نقل و جام آورند | یلان تیغ کین در نیام آورند
سامان بزم عشرت برآراسته شد | می و برگ و عیش و طرب خواسته شد
تنک شد بهر طرب ساز چنگ | شد ابریشم طوقها ساز چنگ
چو اسباب نقل و می آماده شد | کله خود زر ساغر باده شد
یلان از سر رشته سودای جنگ | پر ضربشان گشت مضراب چنگ
خم باده شد کوس و مینا خروش | خم نه سپهر از وی آمد به جوش
بچنگ شد بهر طرب طبل باز | ز تار نوا مطربش پرده ساز
ز سر علم آفت دل شده | دف مطرب باز از اجل شده
قدح کاسه فرق عیار شد | ز خون عدو باده در کار شد
بدین گونه تا شاه را رای بود | ز معشوق و می مجلس آرای بود
ز هر باده ساغری چشید | ز هر ساغری باده می کشید
دمی چون لب لعل میگون یار | نبود از طرب بی می خوشگوار

چو چشم و لب مهوشان می پرست | ز بس روز و شب بود مخمور و مست
یکی روز بزمی ز نام آوران | بیاراست سلطان صاحبقران
در آن نازنین منزل دلگشای | نشاندند ارکان دولت بپای
باطراف آن بارگه سروران | چو پیرامن آسمان اختران
بر اورنگ زر شاه خورشیدسا | وز او اختران کرده نور اقتباس
بعزت سلاطین گیتی پناه | نظر بر زمین گوش بر حکم شاه
نشستند خوبان در آن انجمن | شد آن انجمن جلوه گاه چمن
شکر لب بتان مرصع کمر | بخدمت کمر بسته چون نیشکر
نشاندند چون گل همه جمله گوش | چو غنچه دهان از سخن خموش
در آن انجمن شاه گردون فراز | سر درج لعل گهر کرد باز
که تا کی در این عالم بی مدار | نشستن توان فارغ از روزگار
به عشرت نشینم اگر ماه و سال | بزودی رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار | ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خمارم می چه باده لعل رنگ | شد مرد را از روز جنگ

چو سلطان کند آرزوی شراب / دهد خانهٔ ملک و ملت به آب
شهان را بود عشرت از روزگار / گر آید عروس جهان در کنار
ز اندیشهٔ داوری روز و شب / نباشد مرا آرزوی طرب
به صوت مغنّی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمه و دلنواز
نی تیر آید مرا دلپسند / بود از می و مطربانم گریز
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز / چو جولان کنم از پی ترکتاز
صراحی مرا خود آهن سرشت / مرا باده از خون دشمن بس است
از آنم می از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله‌گون
بکف مهره‌های تفنگ بهر جنگ / مرا خوشتر از نقل مستان بچنگ
چو بینم بچشم بتان تیغ تیز / که مستند و از روی خیال ستیز
مرا در نظر تیر دشمن شکار / به از ناوک چشم فتان یار
مرا بر جسم طوق و تار کمند / به از زلف خوبان بالابلند
ندارم هوس لعل گلرنگ یار / گران می نخیزد بغیر از حماء
نشکل زره بس که من مایلم / برد حلقهٔ زلف خوبان دلم

مرا بس نهال تفنگ زرنگین / که دارد ز هر سو گل آتشین
بود کاکل اشهبم مشکبار / به از کاکل عنبرافشان یار
به گیسوی چنگم نباشد نیاز / قطاس سمندم بود دلنواز
ندارد دلم تخت زرین هوس / بود کرسیم خانهٔ زین و بس
کله خود آهن پی کارزار / بفرقم به از افسر زرنگار
بود شقه‌های علم وقت کار / بسی خوشتر از چتر گوهرنثار
چو آسوده گردم شب از ترکتاز / بود جوشنم بستر عیش و ناز
کله خود زبس مرا زیب سر / به بالین عیشم چه حاجت دگر
شرار تفنگ شد شبم را چراغ / شبستانم از شمع دارد فراغ
به تقویم و ساعت ندارم نیاز / بود شیشهٔ ساعتم طبل باز
نباشد آن ساعتم اختیار / که تا خیزم از وی نخیزد به کار
زند چند کس بخت فیروز را / که فردا کند کار امروز را
مرا روز کین قبه‌های سپر / بهست به از سطرلاب زر در نظر
ارسطو و اسکندر نامدار / کجا بیند تا از پی افتخار

یکی سازد آیینه روم و زنگ / سپهدار آن روز میدان جنگ
کند دیگری وقت جولان من / سطرلاب از نعل یکران من
بپاید تا از سپاه گران / بگیریم عالم کران تا کران
چو زلف بتان فتنه را سر کنیم / بکوشیم و گیتی مسخر کنیم
بکوشش ز دولت شوی کامیاب / برون ناید از کان بی لعل ناب
ز والای سر نیزه ام روز جنگ / گل فتح و نصرت بود رنگ رنگ
چو خورشید دارید همت بلند / بگیریم عالم به تیغ و کمند
چو شیران درین بیشه کاری کنیم / در اطراف عالم شکاری کنیم
به طبل و علم راه میدان زنیم / چرا پیش ازین طبل پنهان زنیم
چو داریم بازوی تیغ استوار / چه اندیشه داریم از کارزار
برآریم تیغ ستم پیشه تیغ / بریزیم خون ستمگر به تیغ
اگر بود جم را جام افتخار / مرا آینه اسکندر آید وار
من آنم سکندر که در روز جنگ / بود گیرم به کف تیغ آیینه رنگ
ز آیینه اش نعل یکران کنم / به آرایش فرش میدان کنم

کشم پوست از فرق چرخ پلنگ / کنم ماه را پوشش طبل جنگ
نهنگ را از پوشش کنم بی نیاز / کز خرم شود از پی ترکتاز
ز منقار تیر عقاب سه پر / کشم دیده نسر طایر ز سر
کمندی کنم ز اژدها سا بلند / کنم حلقه در گوش ماه از کمند
ز نخوت کشد خصم برگشته حال / بر آنسان که صورت در آب زلال
کمانم که سرمایه ابتلاست / کمندم که چون زلف خوبان بلاست
ز خجلت چو بر زه کشم در نبرد / کمانهای رستم شود سرخ و زرد
نیایم چو خورشید اگر بی حجاب / زند رشته برق از پیچ و تاب
چو لب از حکایت فروبست شاه / گشادند لب سروران سپاه
که ای درگهت قبله راستان / سگ کوی تو شیر چرخ آسمان
ترا روز و شب بخت فیروز باد / شب و روز تو عید و نوروز باد
ترا مهر و مه بندگان کمین / یکی بر یسار و یکی بر یمین
ز حیرت بود بر سر آفتاب / که شد آفتاب از رخت در حجاب
به چرخ ار بود دشمنت سرفراز / کمندت چو خورشید باشد دراز

بدولت ز تو رایت افراختن
ز ما نقد جان برهت باختن

براه تو چابک رکابی کنیم
اگر ذره‌ایم آفتابی کنیم

بود خصم اگر سخت پا چون درخت
کنیمش ز تیغ تبرزین لخت لخت

بما گر شود روز کین هم نبرد
ز بهرام و کیوان برآریم گرد

سر او چو گوی میدان کنیم
کمانش ستانیم و چوگان کنیم

ستانیم گرز از فریدون بمشت
بکوبیم فرقش بگرز درشت

ترا بندگانیم فرمان پذیر
ز فرمان تو نیست کس را گزیر

پس از مشورت شاه جمشید اساس
برآراست خیلی فزون از قیاس

بفرمود تا خیمه بیرون زدند
سراپرده بر اوج گردون زدند

پی منزل شاه گردون جناب
فلک خیمه شد آفتابش طناب

سر بارگاهش ز کیوان گذشت
ز قوس و قزح طاق ایوان گذشت

وزان خیمه تخت خدیو زمان
چو در زیر عرش مجید آسمان

ز بس خیمه و چتر شهریار
دو کرسی شد و آسمان صد هزار

بیا ساقی آن می به بخشندگی
که همچون لبت میدهد زندگی

ز لعل لبت رفته کارم ز دست
ولی از باده مستم نه از نرگست

دمی آب بی لعل نابت ز جام
که آب حیاتست بر من حرام

توجه نمودن صاحبقران بجانب عراق عجم و تسخیر کردن

سپهدار این لشکر بیحساب
چنین داد پی کین آورد در رکاب

که چون صبحدم شاه خورشید رای
بآهنگ جولان برون شد ز جای

بکوه خیمها از ثریا زمین
فتاد آسمانها بروی زمین

میشد بر ناقه پرده سرای
برآمد ز هر سو فغان درای

ز دریای لشکر برآمد خروش
خروشی که برد از سر چرخ هوش

دم نای بر آسمان راه برد
ز باد چنان مشعل ماه مرد

علم پرده شد چنگ و ناهید را
سنان میل شد چشم خورشید را

ز قوس و قزح ماه رایت قرین
شده حلقه خاتمش را نگین

ز طوق یلان پرچم آویخته
ز زلف بتان فتنه انگیخته

برآراسته خانه زین همه
ز خوبان چو بتخانه چین همه

روان شد بر آهنگ ملک عراق / بلرزید از خیلش این کهنه طاق
نخست آن جهانگیر آیین ستیز / به آهنگ قزوین فرس راند تیز
چو زو کار آن کشور انجام یافت / ز خوبان آن مملکت کام یافت
به آهنگ کاشان عنان تاب داد / به خون مخالف نشان آب داد
چو بنهفت شب شاه خورشید چهر / به دریا فرو شد نهنگ سپهر
خدیو شب آمد به خیل عجب / سیاهی لشکر سیاهی شب
نمودند یغمای ظلمت هجوم / زره پوش گشت آسمان از نجوم
فرو ماند کشتی چرخ از شتاب / زمین لنگرش شد شهاب طناب
تهی گشت از مردمک چشم ماه / یکی پیش چشمش سفید و سیاه
ز بس ظلمت آتش عجب می‌نمود / چو دود از سیاهی شب می‌نمود
پر از سرمه هر سو فضای سپهر / ولی گشت تاریکتر چشم مهر
ز باد عنایت نویدی نبود / به صبح سعادت امیدی نبود
زلیخای گردون از آن ناامید / که یوسف ز چاهش رساند نوید
بسان پلنگ آسمان دو رنگ / بر او شکل عقرب چو در پلنگ

فرود آمد از رخش هامون شتاب / چو زین ابلق شیر و آفتاب
برافروخته شمع گیتی فروز / شبستان دولت از آن همچو روز
ز تیران جیاره دل در شراب / سراسر چو چشم بتان مست خواب
کز آنگه به یعقوب یاران دلیر / رسیدند خیلی چو غرنده شیر
ز والای کین نخل آیین سنان / شده شمع ره استخوان زنان
بلا را پدید آمده شام قدر / فلک انجم و سر علم ماه بدر
جوان آفتاب شب افروز دید / که شب رفت و صبح قیامت دمید
چو خورشید تابان آن برد تیغ / که بر فرق دشمن زند بی دریغ
ز خواب اضطرابش پدیدار شد / اساس قیامت نمودار شد
صفیر نفیر قیامت نهاد / ز جا صور را برد چون گردباد
ز بس سر علم آسمان در حجاب / نمود از فلک صد هزار آفتاب
ز گردی که بالا شد از سرکران / فلک شد دوتا زیر بار گران
در آن عرصه گاه از غبار سپاه / سراسیمه شد برق و گم کرد راه
ز ماه علم پرچم انگیخته / شبی کافتابی در آویخته

نفیر از غلاف سپر بر زده
ز غار اژدهای دمان سر زده

ز جوش دهل‌ها بگرفت گوش
جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش ز دود تفنگ آشکار
چو از نخل آیین شرر شام تار

کشیدند رستم‌دلان [illegible]
ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه قربان خنگ
تهی از کمان گشت و پر از خدنگ

تفنگ‌های کین گرم و سرکش همه
جهان پر ز طوفان آتش همه

زدی خدنگ از نظرها نهان
رسیدی چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر
چو مرغان درون قفس جلوه‌گر

ز پیکان پر چون مرغ بی تیر
فتاده به خاک و شده گوشه‌گیر

یلان غنچه‌های ز سمهای خنگ
گشادی به یکباره تیر خدنگ

کله خود باز از تفنگ لاله‌ها
زره چشمه در لاله‌ها ژاله‌ها

تفنگ افعی تیر را چاره‌ساز
چو ماری که آمد بتن مهره‌باز

زره از نشانهای زهر آبدار
ز ترکان چو چشم بتان فتنه‌بار

ز تیغ و خدنگ از دو سو پر ز رنگ
علم تیره و نال‌ها از خدنگ

ز بس شعله‌ها کاتش افروز بود
شب تیره روشن‌تر از روز بود

ز بس تیرها کاخ تن را ستون
ستونی که شد با سر سرنگون

ز خون نیل اسبان آن دشت کین
چو دریای گلبن گل آتشین

رکاب ستوران پر از خون ناب
چو خاتم نمود از عقیقش ناب

شده گرز کین سر بسر لاله‌گون
ز نوک سنان گشته غربال خون

یکی بر سمند آن یک افتاده پست
یکی سرفراز آن یکی زیردست

فکنده کلاه آن دگر شد ستیز
سراسیمه سر کرده راه گریز

سپرهای گردان همه لاله‌گون
ز نوک سنان گشته غربال خون

علم را که آیینه شد فرش سای
شدش صیقل نعل هر بادپای

دم صبح کین ترک آیین ستیز
کشید از میان افق تیغ تیز

سپاه نجوم از سر اسپندگی
نهادند رو در پراکندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ
گریزان برون شد ز میدان جنگ

برون رفت از عرصه دار و گیر
سپه دستگیر و عیالش اسیر

چو فتح خان شاه را رو نمود
به سوی سپاهان سپه راند زود

سران سپاهان ز نخوت بری نهادند گردن به فرمانبری
گرامی گهر پر دل کینه خواه که بودش در آن کشور الکاه
فرستاد کس پیش شاه زمان که یابد ز تیغ شهنشه امان
سخن این که تو شاه و ما بنده‌ایم بدین بندگی شاد و تا زنده‌ایم
بود آستان تو معراج ما فلک ساز خاک درت تاج ما
نداریم امیدواری به کس تمنای ما لطف شاه است و بس
چو شد فهم از آن انقیاد تمام ببخشیدش آن شاه گردون غلام
قوی پایه کردش به طبل و علم بر او کرد تاج سعادت کرم
فرستاد منشور گردون خطاب که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر هر کجا تاختی ز تن نخل دشمن برانداختی
ز آوازه‌اش عالمی در گریز کسی را نبودی مجال ستیز
جهانی از او آفتاب کمال نهادند چون سایه رو در زوال
به نیروی بخت و به بازوی کین عراق عجم آمدش زیر نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد خیال گلستان شیراز کرد

سوی ملک شیراز شد رهسپر که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان بیدادگر نامراد در آن ملک ساز اقامت نهاد
کمر کرده در داوری استوار ندارد بجز اندیشهٔ کارزار
سوی تبریز شد از آن شاه راه کز آن خار خالی کند راه را
چو دانند دشمن که آن سیل شر به آهنگ شیراز شد موج زن
ز لشکرگهشان جمعی ساز کرد ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد سحابی عجب پرشکوه که طوفان دریا درآرد به کوه
بر او نیست ما را مجال ستیز نداریم چاره به غیر از گریز
پس آنگه از آن عشرت آباد رفت گریزان به سرحد بغداد رفت
پس از نهضت شاه دوران رسید به تسخیر دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید از آن طرف باغ ز گلزار فتحش معطر دماغ
سوی لار و الاو فرستاد کس فکند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت پذیرفت از او عالمی عافیت
به سوی لرستان سبکخیز شد در آن بوم و بر فتنه انگیز شد

درآمد بدان ملک شیرین حسبت
ز آب سنان کرد و دشمن بشست

بتیغ جهانسوز فرمان دهی
ز بیداد گرد کرد عالم تهی

دگر باره شاهین فرخنده فر
ز آهنگ تبریز بگشاد پر

بیا ساقیا شام غم روز کن
چراغ از می مجلس افروز کن

برآر آفتاب طرب از جام
که شد روز عیشم سیه همچو شام

مغنی بیا و نی چنگ ساز کن
ره نوبه خورشید همراز کن

بدین گونه مهر سپهر احتشام
شود در ره کینه وادی خرام

مجلس آراستن شاه عالمیان و مشورت نمودن با امرا در باب حرب با الوند سلطان

که روز شهنشاه فیروز بخت
چو خورشید تابان برآمد بتخت

ستادند شهزادگان فوج فوج
ز روی شرف سر کشیده باوج

باطراف شاه از سلاطین هجوم
چو پیرامن ماه تابان نجوم

یلان مرصع کمر سر بسر
بخدمت همه دستها بر کمر

بتان پری روی ابرو هلال
ستادند هر یک بصف نعال

دران

دران انجمن شاه دریا نشان
ز دریای لب گشت گوهر فشان

که دارم درین دیر دیرینه سال
تماشای روی زمین در خیال

خیال جهانگیریم در دماغ
برد از سرم آرزوی فراغ

چو سلطان شیخ و عاشق می پرست
ز غفلت به سلک دولت زد دست

ورا در سر اندیشه کارزار
می و شاهد و نغمه نای بکار

به گاه طرب جام صهبا مرا
بود کاسه فرق عدا مرا

پس از سر سنانهای مرآید
ز مژگان خونریز یارم چه کار

نباشد تماشای آواز چنگ
مرا میکشد دل بغوغای جنگ

نگیرد جهان جز بشمشیر کس
کلید در ملک تیغست و بس

عروسی بود مملکت نازنین
که مهرش بود بر سر تیغ کین

ز شاهان شطرنج گیر اعتبار
که در عرصه شان نیست جز گیر و دار

چرا نازوا انگنم بازو و تیغ
که از تیغ دارد سرش را دریغ

ز دولت درین عالم پرهوس
نداریم کامی بجز نام و بس

بس است این که چون نام رستم زنند
به مردانگی نام ما هم زنند

سکندر اگر ساخت سد استوار / بود سد من تیغ جوهردار

اگر ماند در عرصهٔ کارزین / ز جمشید جم از سلیمان نگین

همین بس که در عالم بی مدار / بماند ز ما تیغ کین یادگار

شهانرا که اقبال و دولت عطاست / ز کشورگشایی چه ماند خطاست

خدایم ولی تیغ خونریز داد / چو تیغ ظفر دولت تیز داد

سلیمان و اسکندر نامدار / که بودند فرمانده روزگار

به خاتم یکی تخت شاهی گرفت / جهان از زمین تا به ماهی گرفت

یکی دیگر آیینه را کرد ساز / از آن بود در کار ملکش نیاز

منم آن بلند آفتاب ستیز / که عالم گرفتم بشمشیر تیز

ز تیغ درخشان آیینه رنگ / زدودم ز آیینهٔ ملک زنگ

به سر علم در هوا جلوه گر / ز آیینه ام به بود در نظر

بود حلقهای کمندم به جنگ / به از خاتم ملک دولت بچنگ

بود یار من دولت تیز بین / نشاند ظفر تیغ خونریز من

سلیمان کجا رفت و انگشتری / که گیرم ز نعل سمندش نگین

سکندر کجا شد که در رستخیز / کند بهرم آیینه اش تیغ تیز

کجا رفت جمشید فرخنده رای / که خود دم کند جام گیتی نمای

اگر رو بتن بیندم بی حجاب / کند حلقهٔ چشم خود را رکاب

رکاب از زرم گر نگردد هلال / چو نعل سمندش کنم پایمال

اگر آفتابم نبوسد زمین / کشم بر زمینش ز چرخ برین

بپرم سر و دست دشمن به تیغ / و زان گوی چوگان کنم بی دریغ

کنم گر قباد م نبوسد زمین / سرش از فتراک اد بر زمین

چو در روز میدان کشم تیر و تیغ / بود خجلت از دست من برق میغ

ز بیرم شود فرقدان توامان / ز تیغم دو پیکر به آسمان

دو چیز اند سرمایهٔ افتخار / تهی گشت از ایشان نه بر روزگار

یکی تیغ بیرم به فرمان دهی / که کرد از مخالف جهان را تهی

یکی درفشان دست من همچو میغ / که پر شد ز فیض جهان بی دریغ

زمانه نود طوق نعل سمند / کز آن شد زمین و فلک بهره مند

چو در روز میدان شوم کینه خواه / کنم حلقه در گوش ماهی و ماه

سکندر

چو من خویش را در علو و شکوه / گمان داشت خورشید تابان کوه
ز کوه گران رفت در تاب برق / کشید از غضب تیغ کینش به فرق
به خورشید تابان فلک در عتاب / که خند از عتابش بگردن طناب
پی سعدلت آفتاب بلند / ز بام سپهر خویشتن افکند
به خاک درم چهره زرد بود / ز خویشش اثر جنگ آزمود
گهر با که در مخزنش داشت کوه / برآورد بر هیبتم بی شکوه
به عذر خطا کرد چشم نثار / ولی از نثار کمش شرمسار
سر آن پرشکوه هم که الوند کوه / برآورد از هیبتم بی شکوه
شنیدم که الوند همدان گریز / دگر باره دارد خیال ستیز
خیالی عجب بازم اندر سر است / سرش پر ز اندیشه افسر است
حسن کیف را کرده نظاره گاه / فضای زمین کرده تنگ از سپاه
ز سودای شاهی سرش لی محال / پریشان دماغش ز فکر محال
برآنم که این بار با تیغ تیز / دهم آنچنانش گوشمالی ستیز
که گردد سر از جام هر کس گران / شود موجب عبرت دیگران

[illegible]

چو خواهی که آری گهر در کنار / نخست از نهنگان برآور دمار
درآن روز بینی جمال حبیب / که از کوششت آواره گردد رقیب
ز دشمن که گشت خار غم در دلست / بکام دلت رستن مشکلست
سه سروران سپهر احتشام / گشادند لب از سر احترام
که ای سایه رحمت کردگار / تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع تخت تست / یکی آسمان دیگری تخت تست
زمانه که آن شهر خند کی / نیاید بنخجیر شیوه بندگی
ز تو سوی دشمن فرس تاختن / ز ما در رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت شود / زهی دولت از جان فدایت شود
ببرق تفنگ کاورد کینه را / بسوزیم بهرام چون پنبه را
به تیز این پستیم تا نیم تیز / کنیم آنکه بر سرش بر ریز
نیم از نشان عدو ترسناک / ز برقی که سوزان نباشد چه باک
پس آنگه در گنج را باز کرد / یلان احسان سرافراز کرد
چو خورشید شد زرفشان روز کین / که باشند زرا ز بهر روزی چنین

[illegible]

وقوفی

ز آزوی بخشش آمد سپهر | شد از زر گران پله ماه و مهر
درم همچو ابر از کرم می فشاند | چو شاخ شکوفه درم می فشاند
سپاه و ز آیین بخشش ز میغ | که بر خاک ریزد گهر بیدریغ
چو دریا ور از زردهی مشت مند | گر از موج وارد ز جنبش گره
بهشت شرابی که دوران دهد | مخور گر چو آب خضر جان دهد
چو تر بو ز فیض زمین و زمان | ز انجم درم ریخت بر آسمان
پر از سیم و زر کن ترازوی مرد | که افزون کند زور بازوی مرد
دلیران منعم بی حفظ مال | عقاب جدل را گشایند بال
بود مفلس از راه کین برکنار | که گر زیست ز سر بود برقرار
سپاهی بر آراست کشورگشای | بر آمد ز نگار تنگ درای
ز کوس و ز رود و ز رب و ز رب | جهان گرد پر صیت طاق و طرب
ادیم پلنگان به زین خدنگ | شده زیر دست شیران پلنگ
شترهای جنگی چو کوه از شکوه | روان گشته از جا دمادم گروه
چو آگاه شد خصم زور آزمای | ز جولان آن فرخ آیین همای

به روشن دلان چو به کار آگهان | چنین کرد ظاهر حدیث نهان
که آمد عجب اژدهایی یمان | که آتش زند بر زمین و زمان
سپهر اقتداری فلک رایتی | به مردی و مردانگی آیتی
چو او رستمی نیست در روزگار | که بازوی گشاید در کارزار
به میدی گرش روی تیغ و کین | شدی آب و رفتی فرو در زمین
نگارش فلک رایت افراخته است | به نوعی دگر کارش آراسته است
بود همسر گردون همه داد او | به هر کار دولت بود یار او
به دولت توان خضر را یافتن | ز او لشکر بسیج آراستن
کسی را که دولت بود همعنان | بسوزن کند داوری با سنان
بود مظهر قهر پروردگار | کجا آورد تاب او این دیار
چنین کامد آن اژدهای دمان | عجب گر توان یافت از وی امان
تفنگ روز کینش بود همچو مار | ز سم مهره وار است و سم زهر مار
نداریم ما تاب میدان او | اگر هست این چنین فتح در شان او
در این بیشه شیر ظفر بیشه اوست | اگر هست شیری در این بیشه اوست

بپرورش کسی نام رستم نبرد — که ... چو او هست رستم نبرد
کمندش چو آفتاب بلند — ز روی زمینش بود در کمند
برآرد چو خورشید اگر تیغ تیز — میان دو پیکر زند زان دو نیم
ببخشش بود زلشکرش یاور است — به آشتی بهتر از داور است
خصومت نهال سلامت بود — گلش رنج و بارش ملامت بود
نزاع بزرگان نه از بخرد است — به شیران جدل در کمال بد است
گروهی ز فهم و خردی نیاز — ... شاه دند لب اگه ای سرفراز
بنودی اگر دولت چون همای — نبودی به نام تو ظل خدای
به دولت بود پادشاهی و تخت — ترا هم بود فر اقبال و بخت
بود همت و بخت سلطان قوی — همین است پیرایه خسروی
گر او راست از تخیل و حشم — ترا نیز خیل و حشم نیست کم
بود خصم اگر رستم روزگار — تو هم نیستی کم ز اسفندیار
اگر هست بهرام این ستیز — تو هم آفتابی بکش تیغ تیز
نشوریش شد ابر کین عرش سای — ز سیلش حذر کم کنی دست و پای

نشد افعی نیزه اش اژدها — نشاید به او پیشه کردن رها
چو شد روبرو دشمن کینه جوی — ز مردی نباشد که تابیم روی
به میدان نیاریم اگر پا فشرد — ز مردانگی چون توان نام برد
نشد تیغ اگر آفتاب از شکوه — به آفت رساند به الوند کوه
ترا زیر فرمان چنین کشوری — نخواهش شود در کف دیگری
ز آگاه فسر شهریاری عطاست — نهی بر سر دیگر آنش خطاست
عروسی که شد همدمت زینهار — بعقد دیگرش کسی در میار
خطا پیش جاهل نماید صواب — ندانست دیوانه آتش ز آب
کم اندیشه سلطان نادر رست — برو دی به ملک و دولت ز دست
نگو را ز دل فتنه انگیز را — به پنبه میپوش آتش تیز را
ز نادان نیاید طریق صواب — نخست التجا کن از این ناصواب
بجو از بدان شیوه پیروی — وافعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا بتدبیر و رای — ستونهای ملک اند هر یک بجای
چو با هم شود شمع و تدبیر یار — درو دی مسخر شود روزگار

سلیمان که شد شهریار زمین / جهان آمد از صنعش زیر نگین
زند پیر سرکج رو نابکار / بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر / به آهنگ میدان کین شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو قند / که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل نوشین یار / جهان داد روزم تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان نی همچو نوش / که شکر بدل ریزد از راه گوش
تو زان که گوشم ترا وارثست / حجاب دلم پرده سازنست

محاربه کردن سکندر زمان بار دوم با الوند سلطان

بدینسان صف آرایی این مکان / برآراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم پید تیغ / گرفت آسمان و زمین را به تیغ
ز بانگ نفیر قیامت صریر / سرافیل را خواست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست / بسان کجک بر سر فیل مست
ستوران چو برق از پی کارزار / گل آتشین نعلشان انتشار

علم شیهها از دو سو فوج فوج / دو صحرای آتش علم زد بر اوج
نهان زیر آهن یلان مثل پیل / به جوشش در آمد چو دریای نیل
یکی مهره بر کینه خواسته / وزان مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین بسر جلوه گر / به آهنگ کین شه را گرد سر
بجنبید از جا خدیو زمان / به تعظیم او شد دوتا آسمان
همه دیده شد بهر پایش رکاب / که بر دیده جایش کند بی حجاب
به نظاره شاه فرخنده فر / ز رمحهای کین دیده شد سر بسر
ز تاقه بغرق از پی نور رش / چو شاه پری و ز پری شهپرش
شد از قبه رخشان سپرهای جنگ / ز آیینه کین زدوده زنگ
ز کین چرخ چم طوق آهنگ داشت / چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
ز نوک سنانها که شد عرش سای / فرشته ز تنگی بپرداخت جای
ز تک پای ستوران آن مهوشان / زمین جابجا شد چو گل مهوشان
ز پشت سپر نعره کوس جنگ / چو آواز رعد سپهر دورنگ
ز سر علم بر سپهر برین / شده خاتم آسمان را نگین

علم شد بر عرش ازین گنبد فرش / ستون علم هر طرف ساق عرش

نهنگان بکف تیغه ماران تیز / برافراخته آتش رستخیز

صف آرای شد از دو شیر دلیر / هزاران صف آراست از ببر و شیر

بفرمان اسکندر روزگار / ببستند سدی یلان سرکار

ز سوی دگر خصم فولاد چنگ / بجنبش درآمد چو که پیل زنگ

ز جنگ آوران قیامت شکوه / یمین و یسارش شد الوند کوه

برآشفتند از دو سو کینه خواه / دلیران یمین و یسار سپاه

ز لشکر جهان تنگ شد کوه و دشت / کز اندیشه از وی نشاید گذشت

ز گرد و غباری که شد بر سپهر / ره خویش بر چرخ گم کرد مهر

ز بس رمح کاورد تیره مصاف / ستادند توام برابر کوه قاف

ز زرین سپر قبه انگیخته / ز ماه آفتابی در آویخته

چو کوه ستوران گردون شکوه / پلنگینه پوشان پلنگان کوه

ز ماه علم آسمان کامیاب / برآمد یکی نیزه او آفتاب

ز دود تفنگ آسمان در گرفت / جهان را سیاهی لشکر گرفت

چو مژگان ابروی یار از دو سو / دلیران به تیر و کمان فتنه جو

ز جوشن گذر کرده تیر استوار / چو از پرده گل نسیم بهار

سنان و سپرها که در کار بود / چو چشمهای کین را گل و خار بود

دهانها ز آهنگ از خشم باز کرد / دری در وجود از عدم باز کرد

فدایی وش الوند رستم مصاف / برآورد شمشیر تیز از غلاف

سپاهی ادب پرور و کینه جوی / بسوی یمین سپه کرده روی

بلرزید بر خود سپهر بلند / زمین شد گریزان ز نعل سمند

شد آیینه روی مه سر علم / ز دوار طابق النعل و بالنعل دم

کمند شیران و آن ثعلاب / چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب

ز والای سر تیره رخشان شده / نهال کمان آتش افشان شده

ز تیغ سنان پردلان در ستیز / چو خوی بر پی پیکران شد دلیر

چو سد سکندر یلان کینه خواه / ببستند بر خیل یاجوج راه

ز جنبش آن سیل غران ز جای / فشردند چون کوه البرز پای

ستادند کردان آیین مصاف / بجنبید از آن زلزله کوه قاف

چو دانست الوند دریا شکوه / که از سیل تیغ من بچنبند کوه
عنان تاب از آنجا بسوی یسار / برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر اژدهایان فولاد چنگ / جهان شد پر از شیر و ببر و پلنگ
شد از بس که خون پیر و جوان / چمنهای کین سربسر ارغوان
نهنگ افعی نیزه انگشت یار / چو ماری که سعیش بود بهره دار
اجل را ز فرق یلان برگ بود / در آن کاسه شربت مرگ بود
بهم بر زد آن قول را او زمان / نگون شد علمهای امن و امان
فتادند گرد آن دگر یک به تیغ / همه غرقه در خاک و خون بی دریغ
چو آر و ستیز اژدهای دمان / نیابد کسی از دم او امان
وز آنجا چو شیر ژیان کینه خواه / عنان تافت بر قلبگاه سپاه
شرار تفنگ شد بچرخ برین / که جا تنگ بود از سپه بر زمین
ز دود و شرار تفنگ در زمان / نمودار شد انجم و آسمان
رسیدند کوهی بنفشه شکوه / که از هیبتش آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران هیجا هجوم / زمین ریزه پامال آسمان نجوم

خبر یافت خاقان جم اقتدار / که شد اژدها آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم اساس / اساسی که زو کرد گردون لباس
یکباره بر دشمنان تاختند / زمین و آسمان درهم آمیختند
ز تیغ درخشنده شیرین دست / فشاندند الماس و یاقوت رست
ز بس خون که تیر کرد از فرق تن / سهیل یمن شد عقیق یمن
ز جولان شیران آیین ستیز / غزالان نهادند رو در گریز
کجا پشه و حمله زنده پیل / چه پهلو زند چشمه با رود نیل
چو صعوه بهر سو مکن جلوه ساز / مشو ایمن از پنجه شاهباز
بنا استواری بود گر چو کوه / کند سیل غرنده اش بی شکوه
ز جا بر گرفتند الوند را / فکندند کوه دماوند را
فلک را در آن عرصه انقلاب / ز جا برد سیلاب خون چون حباب
ز خون بر زمین رفت سیل ستیز / ز میدان گریزنده را برده شیر
فتاده ز سر خود یا لخت لخت / چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز پهلوی سرکش یلان در غذاب / ز دست عنان مانده در پیچ و تاب

ز هر سو سنانهای الماس‌گون / شده چون برق رخشان ز خون
زره را ز پیکان خون سیل ریست / بصد دیده بر خویش خون سیل ریست
شد آزرده از تیغ کین فرقها / سر کوهسار رخنه از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده / در او نیزها شاخ مرجان شده
سر علم شد در آن دار و گیر / چو نخل ستوران ز مشق تیر
ز پا استوار و نه بازو بجای / همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی دست و پایش اسیر کمند / ز دست کمند بلا پای بند
یکی کرده پهلو تهی از ستیز / ز ترکش بر آورده پر در گریز
خدیو زمان خسرو روم و زنگ / چو شد فارغ از کار میدان جنگ
بعیش و طرب هفته شاد کام / نشانید کام دل از نقل و جام
وز آنجا در آورد پا در رکاب / ز ملک حسن کیف شد کامیاب
بحیرت سلاطین با فر و هنگ / فرو مانده در چاره صلح و جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز / چو خاشاک از صدمت باد تیز
همه سرکشان در تماشای باج / نهادند از سر تمنای تاج

امیران شهری ز آشوب و شر / ببستند از بیم درهای شهر
رعایا هراسان ز بیم خراج / همه تنگ در کار خود بی علاج
جهان شد سیاه از غبار سپاه / سیه خانه را خانه زان شد سیاه
پلنگان چو نخجیر از آن در شکوه / ز هر سو دوان بر کمرهای کوه
بیابان نشینان ز بیم گزند / گرفتند منزل بکوه بلند
دلیران ساحل هراسان ز جنگ / بدریا نهادند رو چون نهنگ
شتربان همه پیشه پرداختند / رمیدند اجمالان بی وطن تاختند
ز هر سو حصاری که بود استوار / درش بسته راه نشیبه گذار
چو خورشید تابان ز تیغ کمند / گرفتش گران بود چرخ بلند
ز خیل و سپاه قیامت هجوم / مسخر شدش تا به سرحد روم
حسن کیف از عیشش آباد شد / ز عدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگاه سرخیل گیتی گشای / بآهنگ گرجی روان شد ز جای
چو سرخیل گرجی قباوش گذر / شنیدش بیک آستان سر ببر
صنم خانها کرد ویران همه / بر آتش ز آتش پرستان همه

ایران

ز انجا بشروان در افکند جوش / ز جوش نهنگ دریا خروش
ز شروان بهشتی طرب تیز کرد / دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقی آن باده صاف ده / بزمی چه باشد خود انصاف ده
دمی بی می صاف و نوش مباش / نباشد گر آب خضر گو مباش
از آن شد چنین سبز و خرم سپهر / که دارد به کف ساغر ماه و مهر
مده خیره بی نقد جان زینهار / شراب و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار نمودن بهرام زمان در حوالی مملکت آذربایجان و خبر یافتن نامراد سلطان بحوالی کوه سهند

فریدون اساس سکندر شعار / چنین آمد بیرون بعزم شکار
که چون شیر دل خسرو سرفراز / ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه / به هنگام دی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب / برآراست مشعل ز مرغ کباب
چو شد دی لشد فصل اردیبهشت / چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
بطبل و علم لاله با صد شکوه / نشست از بر عشقین تخت کوه

فلکسای شد سایبان سحاب / شهابش بهر گوشه زرین طناب
همه کوهها بختیان قطار / جرسهایشان لاله از هر کنار
غزالان رعنا خرامان بناز / چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو در آمیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
غزالان بهم دوش چندان همه / خرامیده هر سو چو یاران همه
ز آواز عدو و خروش سحاب / برون رفته از چشم خرگوش خواب
چو با دیگر کبک رعنا خرام / بر جولانگری چابک و تیز کام
بفصل چنین شاه عالم مدار / برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش روان موج موج / روان از پی یکدگر همچو موج
سمندش مهی رو و نعلش چو بدر / چه بدری که بودش خرامان بقدر
ز شوق رکابش سپهر روان / به پابوس شاه آمده اختران
پیالابان آفت جان همه / چمنهای دلکش خرامان همه
یکی از غضب زیر ابرو گره / گذارد پی آهوان کرده ره
ز بس شد صید افکنان دلیر / بشیر افکنی آهوان را بزیر

پی فتنه کرده بتان زمان / ز گیسو کمند و ز ابرو کمان
بتان رستوران زرین کاب / چو سرسبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسبان شرر آتشکار / پر از لاله شد دامن کوهسار
سواران خرامان چو کبک دری / چو طاووس غبار به جولانگری
کمند شه بر آن آهو شکار / چو زلف سیاه بتان فتنه بار
آماده سبزه شیران مست / همایی به سر شاهبازی به دست
ز بس چرخ و آهو زمین فلک / شده تنگ بر آدمی و ملک
تذروان غبا خرامان بباغ / بنظاره شاهان ز بر او دیده باز
ز پرواز شاهین بیان بی کران / نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
ز بس باز زر خنده پرواز داشت / ز پرواز نسرین ابا باز داشت
کبوتر شکسته پر و بی نوا / فتاده معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان ابروان / کشیدند هر گوشه ابروان
باطراف آهوستان فتنه بار / چو چل شره کرده چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را / ز خواب عدم برده خرگوش را

به دنبال آهو سگ از هر کران / روان چون قبا از پی دلبران
سر شاخ آهو که در سار بود / چو شاخ گل از تیر پر خار بود
بخوابیده سگ شاخ نخجیر را / بدنبال گم دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم مشتعل / خر گور را پا فرو شد به گل
پلنگان به نیزه از کمرها نخست / ور افتاده چون سایه ها از درخت
شد از نیزه ها نیستان کوه و دشت / وز آن نیستان شیر ز جلوه گر
پلنگ سپهر از جهان سنگ خیز / به قد دو تا کرده عزم گریز
چو رضیه تازی به پرداخت شد / نوای طرب را برافراخت شد
چو زلف پری پیکران عود / ز جان سر نیغان آبرو دود
ز نغمه سرایان به هر ره نوا / فرشته به چرخ آمده اندر هوا
ز صوت پری طبل شوخ و شنگ / رباب پری کرده مضراب چنگ
ز هر سوی جام بابی به دست / گرفته تهی آمده بابی به دست
مغنی چه وصف را بدستان گرفت / نی انگشت حیرت به دندان گرفت
صراحی ز آواز دل داشت گوش / کشیده برون پنبه از گوش هوش

شده چنگ محراب اهل نیاز | صراحی ز بس سجده داشت سر فراز
چو چشم بتان ساقی نیم مست | ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح همچو چشم مستان شده | چراغ دل می پرستان شده
وز این حال آمد سوی چو باد | که ای در خور پرده دوری مراد
دماغش ز فکر مدارا تهیست | دلش را تماشای با شهنشهیست
کشیده است لشکر بفر و شکوه | چو کوهی به اطراف الوند کوه
سپاهی ز او پر دل بی هراس | فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از ده و دو بسیاران بسی | نداند عدد دو بود در اسپ کسی
شد از کثرت مردمان و سپاه | وز آن جانب قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب در روزگار | که جز لعل خوبان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند | بجز عارض خط جانان نماند
ز بی طعمگی عالمی بی ثبات | گرسنه شکم خورده سیر از حیات
طبق را پی طعمه چشم امید | شده چون طبقهای کاغذ سفید
به نانی که در عالم امید بود | همین گرده ماه و خورشید بود

تهی چون شکم دیگها از طعام | چو طاس فلک سرنگون صبح و شام
بقیمت به زعفران کاه جو | ز روزی به دانه همراه بود
شو رستاقی برافروخته | ز سودای نانش جگر سوخته
ز مهمان کرم پیشها برکنار | ز میزبان چو از دم ده وام دار
ز شوری نشان چشم دوزان نداشت | نمک جز لب لعل خوبان نداشت
ز بی گوشتی عالمی را طواف | فلکها ز سیمرغ در کوه قاف
گران کن پای سعادت رکاب | ز خدمت زند چون جهان پنج تاب
بجز گنبد چرخ سیم گز نگرد | تو مهر و وفا کن فلک گز نگرد
ز گرد مخالف جهان شد سیاه | رسان بر وشم تیر کین را به ماه
قیاو پیم در قسمه مدیر چیست | نکش تیغ هیبت و تقصیر چیست
جهان زاره دیده لطف را | ز روشن گر ادرنت رفت اختیار
ز نقش فشرده در کوه و دشت | نکش آب ثبیت که از حد گذشت
سکندر اساسی و کشورگشای | پی دفع یاجوج بر دار پای
بود چشم چرخ از غمت ماه و سال | برابر و بند برگ کاه از هلال

ازان عشوه خاقان مالک رقاب | چو زلف بتان بود پس پیچ و تاب
بیا ساقی آن ساغر شیرگیر | که در تابم از مکر روباه پیر
بمن ده که آیم بمیدان دلیر | کنم پنجه در پنجه نره شیر
مغنی مرا مرغ دل صید تست | ز تار نوا بسته قید تست
چنان پرده برکش ز اوج نوا | که گیرد چو مرغان وحشی هوا

مشورت فرمودن شهریار گیتی ستان با امرای ظفرنشان در باب محاربه با نامراد سلطان

شه ظفر صید دشمن شکار | چنین رایت افراخت در کارزار
که دارا اساس سکندر شکوه | چو باز آمد از صید صحرا و کوه
ز یعقوبیان در جگر خار داشت | چو شاخ گل از خار آزار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش | ولی چون صراحی دلش در خروش
بر آراست بزمی چو خلد برین | ز خیل سلاطین ایران زمین
نشاندند شهزادگان سپاه | چو شاهان شطرنج در پیشگاه
سلاطین و خانان گیتی شکوه | بحشمت نشاندند هر یک بجای

شه دور سنقر دوران انجمن | نشستند چون گل بصدر چمن
زبان آوران از سخن بسته لب | نشاندند بر سینه دست ادب
نشان فروزنده رخ شمع جمع | بخدمت نشاندند هر یک چو شمع
شه از درج در لعل سیراب گشت | ز دریای لب گوهر ناب گشت
که ای شیرمردان آیین نبرد | نه وقتست تنها در کمینگاه مرد
شهان را بود آفت روزگار | خیال شراب و هوای شکار
درین وادی پر شر و جای شور | چه گردیم دنبال آهو و گور
شهان را ستوران آهو شکار | بهست از خر وحش در وقت کار
کسی کو تواند شکار پلنگ | چرا آورد رو بنخجیر لنگ
بصید غزالان ندارم نیاز | که در چشمشان نیست آیین ناز
چه چشم بر قفا رکبک دری | که نبود در او شیوه دلبری
کبوتر که مرغی بود با نوا | بتازی سپر بسپرد در هوا
زبانش چرا چاره سازی کنم | چو طفلان شاهی بازی کنم
مرا نیست پرواز مرغان هوس | ز بال عقابم بتیر است بس

به کبک و کبوتر مرا نیست کار
کنم بعد ازین باز و شاهین شکار

آتاقه مرا از پی کارزار
بر از باز و شاهین به ره بر شکار

بر فرق من بر سرم سایه سای
بود خوشتر از سایهٔ پر همای

بود دام صیدم گره‌های جنگ
چه کار آیدم دام ماهی چنگ

ز صد نهنگان تیغ آن یافت کام
چه حاصل که ماهی درآید بدام

چو خورشید تابان کمند افکند
مرا شیر گردون سر در کمند

همان به که کار آزمایی کنم
بشیران شکار آزمایی کنم

ظفر بر یمین و یسارم منست
منم شیر و وقت شکارم منست

خدنگم بود آن شکاری عقاب
کزو نسر طایر شود در حجاب

نتابند مردان رخ از کارزار
هژبران ندانند جز این شکار

بجوید پلنگ از می لعل کام
بود خون صیدش می لعل فام

شنیدم که دارد خیال محال
تماشای ملکش بود در خیال

به آهنگ جنگم دلیر آمدست
عجب روبهی سوی شیر آمدست

چو پروانه پر سوی شمع جمع
به پروانه آفت رسد زین شمع

تذروی که شد سال عمرش تمام
بود دایه دانش سوی دام

بتاراج ملکم کمین کرده باز
فکنده بصید حرم چنبره باز

کجا صعوه را بود قدر و تاب
بسوزم نهنگ دمانرا در آب

بر آنم بر آن فرصت روزگار
که از روزگارش برآرم دمار

ز گرز انچنانش کنم سرگران
که گیرند ازو عبرتی دیگران

سپاهی کشم سوی خیلش دلیر
بصید غزالان رم ببر و شیر

نیم در سر و کارش اندیشناک
ز خفاش مهر فلک را چه باک

ز نعل سمندش وزان گشت زار
کنم طابق النعل بالنعل پار

پناه مخالف اگر جوشن آهنست
نهان در نهان گردی از آهن است

چو بر روی گشایم در رستخیز
کنم آبش از آتش تیغ تیز

ز چشم زره قطره پیدا کنم
کنم چشمه و چشمه دریا کنم

شود دیر اگر ردیف مصاف
کشد در کمان تیر جوشن شکاف

زره سازم از نوک پیکان تنش
کمانش کنم چنبر گردنش

پلنگ و نهنگ از سر فر و هنگ
سپارند اگر راه ناورد و جنگ

چو شیرم شود شعله زن برق تیغ | چو دریا کنم کوه را آبدار

برآرم دمار از نهاد پلنگ | بدریا دهم غوطه آتش چو نهنگ

کنم بحر را آتش از تف و تاب | نهنگ و مار بسوزم در آب

کشم پوستها از فرق شیر و پلنگ | کر سازم از آن پوشش اهل جنگ

بشیر فلک گر کنم عزم کین | نگاه و زمین گر گشایم کمین

چو گیرم خدنگ و گشایم کمان | زنم از تفنگ آتش اندر زمان

ز پیکان تیرم ثریا کند ز | مشبک شود آسمان سر بسر

ز نار تفنگ سفته در روز کین | شود مهره پشت گاو زمین

چو گردد روان رایتم سرفراز | فنی نیزه ام در هوا جلوه ساز

بخاک افکند از خجالت بهم | سلیمان و آصف نگین و قلم

چو در بزم عشرت نشینم بجای | چو چنگ سازم از جام کیخسرو نای

دهد زهره را بهر بزمم سپهر | ز قوس و قزح چنگ و تار ز مهر

چو جولان دهم رخش صحرا شتاب | مگر دیگری پای من جز رکاب

چو بازو گشایم بتیغ و سنان | مگر دیگری دست من جز عنان

چو بازو گشایم بتیغ و سنان | مگر دیگری دست من جز عنان

دم تیغ من کافت جوشن است | نگونسار ریش دشمن است

در آن روز خصمم شود سرفراز | که بر نیزه فرقش کند تیره تاز

اگر سایه تیغ من افتد بآب | بچینه شود آب از تف و تاب

درایتم زیور ماه و مهر | زده صیقل آئینه با سپهر

گشاده لب رایت سروران | گدای در کهنت قبله گاه سران

ظفر بر یمین و یسار تو باد | همای سعادت شکار تو باد

مه و آفتابت ز فرخندگی | شب و روز در پایه بندگی

غلامان تو صاحب تاج و تخت | ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود | گرفتار زندان آهن شود

اگر بالشکان نیز همداستان | شود روز کین شیر چرخ آشیان

ز قوس و قزح چیز گردنکش | کند چرخ و طوفان زند در کشش

ز تو شمع دولت برافروختن | چو پروانه دشمن ز ما سوختن

چه دستان بگیریم آستین بر زنیم | بدست ستم خصم را سر زنیم

بیاییم تاج و قبا از سرش | نهیم از بر تزیین نغز افسرش
درآریم فرق خرد دون به بند | کنیمش کمان حلقه و زه کمند
پس از مشورت شاه جم اقتدار | برآراست خیلی فزون از شمار
ز هر بیشه شد جمع چندان هژبر | که شد بیشه‌ها تنگ بر شیر و ببر
بیا ساقیا زان شراب رحیق | که شد خاتم جام را چون عقیق
به کف بنه جام رخشان مرا | چه حاجت نگین سلیمان مرا
ببین وه کزان چهره گلگون کنم | دوای دل و جان محزون کنم
مراد و نظر سلخ دلگشای | بسی خوشتر از جام گیتی نمای

نامه نوشتن شاه عالمیان بعد از جمع نمودن سپاه بیکران به سرخیل یعقوبیان نامراد سلطان

نگارنده نامه دلفریب | ز سنبل سمن را چنین داد زیب
که شاه جم آیین خورشیدرای | چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامه سحرساز | گرای اثر زود عز و ناز
بحمد الله از لطف یزدان پاک | که شد تابع ملک ما آب و خاک

ز نو آفتابی برآمد بلند | که آرد زمین و زمان در کمند
همای دگر شد سعادت فزای | که در سایه‌اش عالمی گرد جای
برآمد به تخت آسمان و نگین | که آید به زیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سکندر سریر | که گردد ز کاووس و جم تاج گیر
غزالی درآمد به میدان دلیر | که پشه تهی سازد از نره شیر
تذروی درآمد به جولان ناز | که صید حرامش شود چره باز
گذشت آنکه بود حضرت عرش سای | کنون پیش ما کن سرت فرش سای
نماند آنکه بندی کمر بندگی | بفرمان ما بند ازین پس کمر
برون کن نگین خلافت ز دست | که بالای دست تو هم دست هست
به زیر آی از مسند خسروی | مکن پیش ازین فکر بالا روی
مباش از پی سلطنت سرگران | که شد وقت سرپستی دیگران
فزون نوبت سلطنت را بسی | که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایه دولت ما همای | از آن کم مکن بر سرت سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند | مکن جلوه در زیر چرخ بلند

بسوی سپه رایتم کن نظر
ز آیین سپه روی فتح و ظفر

زرت را برآر از ایام ما
عیارش ده از سکه نام ما

کمند مرا پیچ فرخنده کی
کشش کردن از رتبه بند کی

کشش کردن از رای ما نیها
سر خویش زن بر خط روزگار

به درگاه ما آر روی نیاز
که گردد ز پابوس ما سرفراز

نخواهم که این لشکر بی حساب
به کلی شود آن ممالک خراب

نشاید که لشکر بت باج مال
در آن بوم بود در قیامت وبال

چو شطرنج از ماجرای دو شاه
شود عرصه ملک و لشکر تباه

گناه رعیت چه باشد در آن
که کوشند با هم دو صاحبقران

چو سلطان گشاید در کارزار
بجرم یکی کشته گردد هزار

چو در بیشه افتد آتش شرر
سلامت نه زان خشک ماند نه تر

چو ریزد تگرگ ابر دریا نشان
نه گل یابد آزادی و نه خار

چو باد خزان آورد ترکتاز
نماند نهال گل از سپه باز

نظر کن که چندین شه و شهریار
که بودند فرمان ده روزگار

چنان شیوم از طوق نخوت بری
نهادند گردن به فرمان بری

به تاراج ملکم منه پا دلیر
که نبود تهی بیشه از نره شیر

بیندیش کو سر به کام نهنگ
نبیند از خود را و پس آهنگ

سنانم نگر زنگ این کار کن
ببین در گل اندیشه خار کن

مبادا چه باشد کمندت بلند
گران گردنت آکشم در کمند

مجو طوق و پرچم پی کارزار
که این کمند است و آن چوب دار

فلک سا مکن سایبان زرت
که گردون فرو آورد بر سرت

مبین تیغم از خنجرت رخ متاب
که موجش دریا ز یک قطره آب

تو گویی منم آن پلنگ از شکوه
که پا می نهم بر سر تیغ کوه

فروزان مکن آتش کین چو شمع
که خود را بسوزی به نزدیک جمع

ز شیعم گرت خود زر بر سر است
همان قصه مهره و نیلوفر است

در این گلشن از نخل دولت بجنگ
گل آتشین دارم از خار جنگ

ز خارم شود آتش فشه تیز
زند در جهان شعله رستخیز

گل عطر بزم در این گلبن باغ
کند از شمیمش معطر دماغ

چنان

بیا ساقی ای دلبر نوش لب — لبالب کن از باده جام طرب

کز آن تاب لعل تو افزود خشم — تو اپچاقی و من سوخته تیم

چو شمع از خمار آتشم در دل است — ز اشک روانهای پل در گل است

دگر باره آیی بدفع خمار — بمگر آورد باده بر روی کار

مشورت نمودن نامراد سلطان با امرای عالی شان در باب اطاعت صاحبقران گیتی ستان و عنان تافتن از نصیحت ایشان

خردپیشه راوی شیرین کلام — چنین داد نظم سخن را نظام

کز آن نامه سلطان بیداد کوش — چو دریای قلزم درآمد بجوش

پی مشورت مجمعی ساز کرد — ز روی سخن پرده را باز کرد

که آمد چنین نامه ناصواب — ز نزد شما چیست این را جواب

رساندند سر در قران سپاه — بفرقش که ای خسرو دین پناه

نزاع شهنشاه اقلیم گیر — خطایی عظیم است و کاری خطیر

ستیزه به صاحبقران ناسزاست — به شیران نبرد آزمایی خطاست

مناسب نباشد ز آهوی چین — گراید بمیدان شیر عرین

ندانسته دست چپ از دست راست — که با شیر پنجه در پنجه خواست

نیکیش کو از جان بود دار — کسی را نباشد بجان زینهار

زبیمش که شد عالمی پست او — بود ناوک فتح در دست او

بدورش که او شیر زد شد خجل — کمر زنده شد رستم شیردل

نکوشد کسی با زبردست خویش — نجار انگرا زمون پشت خویش

به دولت سران سر که گوشد بجنگ — از آن پای عمرش درآید بسنگ

بجنبند کس بر خلافش ز جای — که در مرش نیاید سر زیر پای

قضا منبر آراسته از فلک — که بر نام او خطبه خواند ملک

برآورده دست دعا ماه و مهر — که جایش بود بر سر بر سپهر

نگارش گشاید گره ماه و سال — به انگشت و دندان نجوم و هلال

بمردی زند بر سر چرخ تیغ — نداند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر برین یاورش — اگر خواهد افسر رساند سرش

چو با تاج گلگون بتیغ سنان — کند جلوه بر رخش آتش عنان

شاب

اگانه بود بر سرش آن همای		که دارد ز برّش چو پروانه جای

کلیم است در کف عصا استوار		خلیلی که دارد بر آتش قرار

شها فلک‌قدر گردون جناب		بود دعوی خسروی‌ات صواب

چو شد مهر اقبال و بختت بلند		چراغ از فزونی نباشد پسند

مده رشته دوستی از دست		که طرف از نزاع کسی بر نبست

بود دوستی شمع مجلس فروز		خصومت بود آتش خانه‌سوز

فروزان مکن آتش تیغ تیز		مبادا شراری فتد در حریر

کشد در کمان تیر اگر دست تو		مبادا شود رنجه انگشت تو

مکن خو بگویی بکس زینهار		چو کردی بدی چشم نیکی مدار

اگر خار اگر گل نمایی در آب		ز عکس همان کند کامیاب

تواضع کن و احترامش ببین		جوانمردی و لطف خاصش ببین

بدشمن زند از نکویی نفس		کمال مروت همین است و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره‌مند		شود ذره‌ات آفتاب بلند

شود لطف او شامل حال تو		فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش گه صلحت و جنگ		ببخشش محیط و بکوشش نهنگ

بنی نیزه و خارش وقت کار		یکی شکر آرد یکی زهر مار

بر آشفت از آن گفت و گو نامراد		زبان را بطعن امیران کشاد

که تا این زمان مهر افلاک تخت		مرا داشت در ظل اقبال بخت

اگر شد فلک تخت شاه زمان		بود پایه تخت من آسمان

سنورش بود حلقه مار کمند		مکن دست و پا کم ز ریشم گزند

نشد مهر اقبال او دیده‌ریز		چو بیاید چراغ و نهی در گریز

رشیدان او گر کشم پای پس		چه سان نام مردی برم پیش کس

بود دوک زن نیزه در دست مرد		که باشد گریزان ز راه نبرد

چرا نازد آن کس بگرز درشت		که دشمن ز دستش نشاند بپشت

ببین روی آن بی جگر زینهار		که بیند پشتش به هنگام کار

کسی کو شد کام زن در گریز		نمی بایدش سر زد از تیغ تیز

کسی کو شود زرد در روز جنگ		بخونش کند گرد رخش لاله رنگ

بود نام مردی بر آن کس حرام		که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشه جنگ اوست / نوای غرض هم در آهنگ اوست
نصیحت نشاید به او کار کرد / نکردانده در قول ایشان اثر
چنان مست بود از شراب غرور / که بودش یکی در نظر نار و نور
نشد جاهل از پند کس کامیاب / نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت به دیوانگان ناسزاست / بر پنبه آتش نهادن خطاست
به دریا نشوید کسی نقش سنگ / بیاران نرفت از شب تیره رنگ
بد از نیک نادان نگردد جدا / ندانست اعمی گل از خار باز
به دیوانه عاقل نشد نکته سنج / نشد همدم اژدها سهر گنج
بیا ساقیا پند تا چند چند / بده باده تا دست شوئیم ز پند
که پیش لب تو به از نقل و جام / بود در حریفان مجلس حرام
بیا مطرب از نغمه معتدل / کشش چون نسیم پنبه از گوش دل
چنانم ز ره پنبه کن گوش هوش / که بیرون رود پند تا صبح گوش

جواب نامه صاحبقران نزدیک بهرام سلطان و ختم گردش شاه عالمیان

دبیر سخن سنج مانی قلم / بر این لوح زد این چنین در رقم
که سلطان چو دید آنچنان نامه را / برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب / ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفتاب سپهر کمال / مبادا ز دور سپهرت زوال
تویی آن سرافراز فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت
تو دریا شکوهی و من آن نهنگ / که دریا بود از شکوهم به تنگ
اگر شاهبازی منم آن همای / که شد در جهان دولتم سایه سای
تو خورشید ملکی منم آن سحاب / که تیغت شد از برق من در حجاب
مرا تا به آدم در این کارگاه / پدر بر پدر بود صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس / چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشه گل معطر دماغ / نراند کسی بلبل از باغ
گرفتم که گرگ آورد سر دمه / نشاید شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ / نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف نامدار / ز یعقوب فرخنده یادگار

ز تاج سریر از ازل کامیاب سر بریم سپهرست و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و برگوی راست که در سلطنت حق بجانب کراست
مزن پنجه با خاندان قدیم که کاری خطیر است و رنجی عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج که از اژدهایت رسد درد و رنج
بود فکر با جت خیال محال چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس پنجه خاطر بسی که عنقا نیفتد بدام کسی
مشو جانب بیشه ام جلوه گر حذر کن ز سرپنجه شیر نر
از آن بیشه مشکل توان یافت کام که شیر ژیانست در وی مقام
از آن گل معطر نگردد دماغ که دارد نگهبان اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب نتابند باهم دو آفتاب
شهان را بهم نیست جز داوگیر ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح از آن آشکارا کنند که باهم دو روزی مدارا کنند
از آن پیش یکدیگر افسر نهند که ترسند گردآوری سر نهند
اگر چند شاهین بود سرفراز نشد تابع رای او چره باز

همای ار ز دولت بود کامیاب نیاسود در سایه او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر برآورد زنهار و رد سر ز شیر
چه غم گر بود دولتت شد دلیر که دولت ز شه می بود دستگیر
شهان را بود دولتت بی زوال که هر چند زوال آنچه یابد کمال
شهی تاجور کینه آیین مباش بر ما پی این بر سر کین مباش
اگر سر رود در سر افسرم تمنای آن کی رود از سرم
سرم سوده گردد در این پای کنم دیده را همچو پا فرش پای
اگر از تو بندم کمر بند راز همان به که دیگر نبندم کمر
سری کز تواضع کنم فرش پای همان به که تیغ افکند زیر پای
آرامش بود ترکش و تیغ تیز که پهلو تهی می کند از ستیز
سنه پیش پای عزیمت ز جای نجنبد از جا تا بغلتی پای
چه باک از نشان کز فتنه جو که مار دو سر جان برد از سبو
ز آسیب سرپنجه شاهباز بود طایر آسمان بی نیاز
کسی ابو دلاف روز ستیز ولی روز صید آن شناسند ز رد

کمش بر سرم چین ابرو بود | ز طوفان دریا چه غم کوه را
زبان بود و تیغ این آتش‌ستیز | نگویم سخن جز به شمشیر تیز
چو قاصد به نزدیک سلطان رسید | چو هدهد به پیش سلیمان رسید
از آن نامه جمشید خاقان‌نشان | شد آشفته چون طره مهوشان
که سلطان به دست و دیوانه هم | پریشان‌تر از خویش و بیگانه هم
ز اندیشه کج خود پر است | کزو در نسب بهتری برتر است
بسی ابله باشد خنده در نمای | برون کی نهد از خد خویش پای
گر او را پدر زاده سنجر است | مرا جد فرخنده پیغمبر است
ندانسته نیک از بد آن بوالفضول | که لاف نسب زد بر آل رسول
کجا ذره و آفتاب از کجا | کجا چشمه دریای آب از کجا
عجب ابله که با آفتاب غنی | بود ماه را دعوی روشنی
ز شمع آمد از راه اندیشه دور | که با صبح صادق زند لاف نور
عقاب ار شود بر زمین سایه‌ای | نباشد ولی سایه‌اش چون همای
ز شاه و ولایت حمایت مراست | منم شاه و دست ولایت مراست

ملوک از پدر گرچه اسکندر است | گر او چون تو نیز آدمی دیگر است
بسی مردم از اهل این روزگار | ز نسل قباد و اسفندیار
به میراث باشد اگر سروری | بود سلطنت را بسی مشتری
بود مرد را اعتبار از حسب | نباشد بزرگی به اصل و نسب
گرت ننشیند فر شهی آشکار | چه حاصل که بود دست پدر شهریار
سر خیره در زر و سیم ملاف | که امروز نتوان بروش مصاف
گرت هست شمشیر و بازوی | به هر دو کنی دعوی خسروی
مرا از نسب‌نامه راندم نفس | نسب‌نامه‌ام تیغ تیز است و بس
سکندر شهنشاه گیتی‌گشای | جهانگیر اگر شد به تدبیر و رای
من آن آفتابم که شد بی‌دریغ | مرا ملک عالم مسخر به تیغ
بود در رای من دولت رهبر من | سپاه از من و تیغ خونریز من
سلیمان که او زنگ شاهی گرفت | به لشکر ز مه تا به ماهی گرفت
جهانگیری من به تیغست و بس | نباشد نیازم به امداد کس
بهر سو دوانم بخیل و سپاه | به آهنگ میدان بسیار مذا

بیا ساقی ای نور چشم و چراغ
ز دستم ز زلف پریشان دماغ

چنانم ز یک جرعه بر دل زدست
که رسوا شدم پیش هشیار و مست

که از چشم و زلف تو افسانه ام
پریشانم و مست و دیوانه ام

ز زلفت خرابم ز چشمت بتاب
دلم پر شرار است و چشمم پر آب

تعیین کردن شاه عالیمقام صاحبقران زمان رایات نصرت شعار بحرب نامراد سلطان

همایون همای سعادت اثر
گشاد این چنین بال فتح و ظفر

که چون صبحدم شاه گردون خرام
بر آمد بر این ابلق تیز گام

دم از نور زد صبح صادق شکوه
تجلی موسی بر آمد ز کوه

کواکب شناسان روشن ضمیر
صطرلاب بر کف چو مه بر سریر

بفرخ ترین ساعتی چرم اساس
بجنبید با لشکر بی قیاس

کشیدند بر بختیان شنگ شنگ
چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ

علم ز اطلس آسمان بهره مند
چو خورشید تابان بر آمد بلند

اتاقه چو ابرش بسر سایه سای
چو ابری که بر برق خود داشت جای

ز شهدی آسمانش که شد جلوه ساز
بفرق کهها سایه زو ماند باز

ز سنگی که سودی سمش بیدرنگ
پر بدی فضای چین تا فرنگ

ز سم ستور و ز گرد سوار
فلک تیره دار و زمین تیغ زار

زمین آسمانی پر از ماه بود
ز نعل ستوران که در راه بود

شتر با نگوهان شکوهی دگر
چو کوهی ببالای کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد نامراد
فتاد آتش غیرتش در نهاد

بر و گشته جمع از زمین و سپا
شهران رستم نشان صد هزار

همه غرقه جوشن ز سر تا بپای
نشانها شده آن کوه آهن ز جای

نهفته در آن کوه آهن شکوه
پلنگان شیر افکن اما کوه کوه

قراول سواران گردون علم
رسیدند از هر دو جانب بهم

شد از جبه پوشان زمین کوهسار
پلنگان آن کوهها جبه دار

ز بانگ نفیر قیامت نهاد
جهان شد گرفتار طوفان باد

ز سم ستوران زمین لرزه ناک
فلک شیشه ساعت از گرد خاک

علمهای والا فلک سای شد
ز هر گوشه فتنه بر پای شد

ز رود تفنگ آسمان شد تباه
فرو ریخت چشم ستاره بر آب

نی نیزه بر آسمان زد علم
شد از نیزه دست عطارد قلم

سنان نیز از زنگ والا گرفت
ز برق آتش فتنه بالا گرفت

یلان زیر جوشن علم کرده تیغ
چو کوهی سراسر پر از برق و میغ

ز هر گوشه رستم دلان یکزمان
کشیدند و کشادند تیر و کمان

خدنگ از کمانها دویدن گرفت
عقاب شکاری پریدن گرفت

چنان از تفنگ آتش افروختند
کز آن طوبی و سدره را سوختند

سپرهای گلگون و ران دشت کین
ز برق تفنگ شد گل آتشین

زهگیران مدبر چون چشمه سار
زره‌ها چو چشم بتان فتنه بار

بسر بر زده نیزه راست جمع
بدانسان که پروانه بر گرد شمع

ز برق یلکان غبار سیاه
چو بر فرق کهسار ابر سیاه

سر علم بر فلک کرده راه
شده عینک چشم خورشید و ماه

فتاده بر فرق گردان تبر
ز گردان بجنگ عقابان بسر

چو بر رانکندی خدنگی بسر
بجا این نشستی خدنگی دگر

کمان و کمند آفت روزگار
چو ابرو و زلف بتان فتنه بار

چمن شد ز نخل سنان دشت و در
گلش جوشن و غنچه اش خود زر

ز برق سنان و تفنگ بی حجاب
هوا پر شرار آسمان پر شهاب

نی نیزه از تیغ گردان شکاف
شده ناوک از بهر تیر مصاف

تفنگ همچو اژدر سری پر زهر
دهان پر ز آتش درون پر ز زر

فلکسا چو حلقه‌های کمند
سر شیر گردون در آمد به بند

نی نیزه از خون پیر و جوان
فروزان چو شاخ گل ارغوان

سراسر تیز زین بخون گشته آل
سنان از میان شفق چون هلال

ز گرز گران سروران سرگران
برون رفته هوش از سر سروران

ز شمشیر کین خود زر چاک چاک
چو بار صنوبر فتاده بخاک

جرسهای زین بخون لاله گون
در افتاده و گشته گرداب خون

ز سرها که بر نیزه بود استوار
در و دشت شد سر بسر لاله زار

بخون خاک میدان شده منتقل
فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریا ز خون یلان موج زد
ز رنگ شفق موج بر اوج زد

کمان

کله خودها سر به سر لاله گون / ز خون دل آن کله طاس خون
شترهای کین شد بر آن داوری / زده دهلک چرخ نیلوفری
یکی گرز آتش بکف جلوه گر / ز میدان برون برده گوی ظفر
بشست آن یکی دست دیگر شکست / در آن کار برد از بداندیش دست
علمهای والا همه فرش پای / ز سر علم گشته خلخال پای
جرس مانده در عرصه زنگی نواز / چو نیلوفر از جنبش و ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر / که گرگان ندارند نیروی شیر
پریشان شد از داوری کار سخت / گریزان ز میدان کشیدند رخت
برآراسته هر دو صف سپاه / رسیدند هر یک بسیجادگاه
شب تیره کین شاه خورشید چهر / فرود آمد از سبز خنگ سپهر
ندیدند در شب صلاح نبرد / که نتوان هم نیک و بد فرق کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه / طلایه بود اژدهای سپاه
فکندند ابلق آسمان نعل پی / که دیگر قدم بر ندارد ز جای
فرو ماند نیک سپهر از شتاب / شدش خار پا سوزن آفتاب

نشانی ز خورشید دوران نبود / همه ظلمت و آب حیوان نبود
نشاده بجا آفتاب بلند / فلک بسته پایش بچندین کمند
زریمک فلک خواسته بهر جنگ / گریزان شده ماه بدر از نهنگ
چو گلخن فضای فلک پر ز دود / چه دودی که آتش نشانش نبود
پی دُر ز چرخ آشنا باز مهر / بدریا فرو رفت دیو سپهر
کنون دلو چرخ از طناب شهاب / که یوسف برون آید از چاه آب
بحیرت نشاده سپهر برین / بعبرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل همه خیمها بهره مند / چو از مهر و ماه آسمان بلند
چو خورشید شد ماه آن لشکرفروز / شب تیره را کرده روشن چو روز
بمژگان یکی رفته از دیده خواب / یکی کرده بالین عشرت خراب
ز اختر چراغ آن یک افروخته / چو عینک بر آن دیدها دوخته
در اندیشه جنگ آور آن زمان / که کام که فردا دهد آسمان
ببازو کمان بهر چابک روی / ز زور کرده بازوی همت قوی
یکی بر سر قبضه کرد استوار / در آن شب مه از ناله شد آشکار

بر زین یکی پشت بر زین زر | دو پیکر شده از مهی بهره ور
ز تار کمندان کمر طرف بست | که سررشته کارش آمد بدست
یکی برده از سر حلم زنگ را | ز صیقل آئینه جنگ را
ز طوق آن دگر پرچم آویخته | بلایی ز هر مو برانگیخته
تنک سم چو شمع آتش افروز بود | بلا راست عید و نوروز بود
جهاندیده پیران لشکرشناس | پی جنگ افکنده طرح اساس
یلان از میان تیغ هند و عیان | همه بسته در جان سپاری میان
لب آراسته شاه گردون پناه | به دلداری سروران سپاه
یکی را که شد خود ز چاره سیاه | که بر خیل دشمن شود شیر راه
دگر را برافراخت پر کلاه | رساند از شرف فرق بر اوج ماه
یکی را ز افسر سرافراز کرد | که میخواست سربازیش پیش برد
دگر را کرم کرد تیغ ستیز | که در خون دشمن شود تشنه تیز
یلان را به زه گیر و انگشتری | قوی پنجه کرد از پی کار کین
نمود از زره کوه هایی شکوه | نهاد از زره پشت گردان بکوه

ز سوی دگر خصم فولاد چنگ | ز مشورت سفته در کار جنگ
همه شب سران ستم پیشه گاه | در اندیشه روز تا صبح گاه
ز پاسای آن آفتاب کمال | که خورشید رویت نمیدید زوال
شب و روز غم را نهایت رسید | بده می که روز عنایت رسید
مغنی ز دوران خرم بسی | چو تار تو در پیچ و تاب بسی
کرشمه ار دم دوای سنان | من هنوز از نوای رسان

توجه نمودن رایات نصرت شعار اسکندر دوران بار دیگر بر سر نامراد سلطان

چو این قاتل خانه سوز سپهر | برآمد به کف تیغ خونریز مهر
نهاد از سر کینه سلطان شرق | ز خورشید خود زرفشان بر فرق
غریو نفیر از فلک برد هوش | سرافیل را چرخ بگرفت گوش
برآمد دم نای رویین ستیز | شد از باد کین آتش فتنه تیز
خدیو جهاندار عالم پناه | بجنبید و در خیلش آمد سپاه
در آورده پا در رکاب ستور | کلیمی برآمد به بالای طور

ز تاج و اتاقه بسر زیورش / چو شمعی و پروانه گرد سرش
سمندش چو دیوی به جولانگری / براو جلوه گر پادشاه پری
فروزان رخش بر سمند مراد / برافروخته آتش از دیو باد
شد از شقه‌ها آسمان در حجاب / گرفتار شد شیر علم آفتاب
علمهای رنگین ز ماه علم / چو پرهای طاووس باغ ارم
همی شد بر ناقه کوس از شکوه / بغرید در عد مبادی کوه
سر از خود و آهن برآراسته شد / چمنها ز نیلوفر آراسته شد
نهان در زره جوشنشان تن / چو در حلقه دیدها مردمان
تنان همچو شاخ گل آبسته شد / ز خود و سنان و سپر بهره مند
ز گردی که شد بر سپهر برین / در آسمان بسته شد بر زمین
زمین گو بها از غبار سپاه / پلنگ فلک را شده جلوه گاه
علمها روالا همه لاله رنگ / چمنهای رنگین و صفهای جنگ
کمند و سر مایهٔ ابتلا / سراسر ز گیسوی خوبان بلا
جگرگون نهال تفنگ سر بسر / که پرورده دهرش ز خون جگر

زرنگش

ز ترکش بلا زا کمر پرشکوه / نموده عقاب از کمرهای کوه
ز گلگون تتق شد علم بهره‌مند / نمود از شفق آفتاب بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ / ز خار سنانش شده گلها خدنگ
دو دریای لشکر غریوش گرفت / دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
سلیمان اساس سکندر پناه / برآراست قلب و جناح سپاه
یمین و یسار سپاه استوار / ز خانان یمین و سلاطین یسار
قبا آهنان مرصع کلاه / ستادند در قلب کار سپاه
برآمد غریو خم هفت جوش / خم روی شد آسمان از خروش
ز دست ستوران هوا گرد ناک / فلک بر سر خویش میکرد خاک
سم بادپایان زمین جای شد / ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز / برون آمد از لشکر آیین ساز
ز رستم نژادان بهمن نهیب / یمین و یسارش سپه داد زیب
برآراست هر سو به آهنگ جنگ / هزاران صف از اژدها و نهنگ
بسر خود و آهن همه کینه کوش / دو دریای آهن درآمد به جوش

دم نای شد ز آسمان بهره‌مند | جل را صلا زد به بانگ بلند
کمانها درآمد ز قربان به جنگ | ز قربان شد عالمی از خدنگ
زمانزنگ مهره فزون خوش شدند | ز برق بلا زالها سوختند
کمان کیانی چو ابروی یار | ز هر گوشه کشته مردم شکار
ز پیکان خونین که رخشان شده | چو معدن کوه لعل بدخشان شده
پر از تیر پهلوی گردان بسی | که بر کس نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نهاد | روان شد یکی کوه آتش چو باد
گرفت آتش کین یمین و یسار | جهان گرد طوفان نوح آشکار
عنان سواران گسستن گرفت | ز هر گوشه برق جستن گرفت
ز نعل ستوران ز گرد سوار | زمین پر شرار آسمان پر غبار
شرار تفنگ چرخ والا گرفت | ز رنگ شفق شعله بالا گرفت
رسیدند یعقوبیان تیز چنگ | به آهنگ میدان چو درنده گرگ
به جنبش درآمد یمین و یسار | جهان گرد طوفان نوح آشکار
برون جست مرغ خدنگ از کمان | عقاب شکاری گرفت آسمان

کمان

کمان و کمند آفت فعل و دین | یکی در کمند و یکی در کمین
علمها ز پر ناوک تیر پر | چمنها و مرغان آن جلوه‌گر
ز هر سو سنانهای آلمیز | چو مژگان غمزه زنان فتنه‌بار
یلان تیر نی خورده چون نیشکر | چو نی بسته در جان سپاهی کمر
جرسهای رویین ناقوس بار | چو دلهای سنگین دلان تتار
به سر علم دلکش و دلپسند | چو رخسار خوبان بالابلند
ز دود شرار تفنگهای جنگ | کمانها چو قوس قزح شد پرنگ
ز خون چشمهای زره قطره‌بار | چو باران که ریزد ز ابر بهار
ز گرد ستوران هیجا شتاب | فلک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران نبرد افکنی | کشادند بازو به رویین تنی
همین سپاه قیامت ستیز | فتادند از دشمنان در گریز
چو آگاه شد قهرمان دلیر | که آن بیشه خالی شد از نره شیر
بجنبید از جا به غز و شکوه | شکوهی که از وی بلرزید کوه
بود تا دمی جلوه کبک نر | که شاهین نشد در هوا جلوه‌گر

ز پروازِ آن ماهیِ فولاد چنگ | رسیدند مرغابیان بیم زنگ
اگرچه بود پای بر جا درخت | ور افتد ز پا چون ستد باد سخت
ز لنگر بود گرچه کشتی چو کوه | نهنگش چو پر باکند بی‌شکوه
فتاد افسر و سر ز تن لخت لخت | گل و میوه ریزد چو شورد درخت
ز خون نهنگ زره لاله گون | فرو رفته گردان کمر تا به خون
یکی زو به گرز آن دگر زد به شست | فتاد این ز گرز آن دگر یک به شست
تبرزین در آن عرصه سینه‌سوز | ز خون همچو گلهای بستان فروز
پر قندزی کردان آیین غرور | نگونسار همچون قطاس ستور
سپرها مشبک در آن رستخیز | به نظاره‌اش مانده تا دیده باز
چو نعل ستوران در آن دشت کین | فتاده ز سپر قبه‌ها بر زمین
ستوران در افتاده بی نعل و سم | سر و سینه و دوش و دست و پا کرده گم
جرسهای رویین در افتاده سخت | چو بار صنوبر شده لخت لخت
نی نیزه‌ها از خدنگ یک یک | تهی کرده قالب بسان نعلک
ز خونی که تیر کین زد از فرق مرد | شفق شد بر این گنبد لاجورد

تو دانی دگر بعد از این والسلام
به تحقیق خود وصف کردم تمام
[illegible]

ز بس کوس رویین که افتاده بود | ز خون دلیران شکم باده بود
ز خون کاسه فرق مردان جنگ | قدحها پر از باده لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیر | گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر در آن رستخیز | بلا را فراموش شد از گریز
ز این زیردست و ز آن ترکتاز | کسی را نمی‌شد در فتح باز
زمانی به تیغهای خصم از کمین | برآورده دود از زمان و زمین
دمی تیغ خیل قیامت ستیز | بر آن آتش موجها زیر ریز
دمی دیگرش خیل گیتی گشای | در افکنده گرده نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آیین‌پرور | ز خیل مخالف برآورد گرد
گرو اختر بخت سلطان یاوری | ز سلطان بجا ماند و لشکری
فتاد از هوا طوقهای محال | رسید آفتاب علم را زوال
چو کشتی علمک غرق دریای خون | که گشته علمها و پایش نگون
کمان ناتوان از غم دوستی | ز رو مانده بر استخوان پوستی
چو نرگس در آن عرصه رنگین | ز پوشش جدا ابر طرف طبل باز

[illegible]

در افتاده شیران چابک عنان / یکی از خدنگ و یکی از سنان
گریبان کین در گرفته ز پشت / گریبان دریده و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار / بخون غرقه چون غنچه از نوک خار
فگنده زره دیگری شیر کام / رسیده چو مرغان وحشی بدام
یکی را گسسته کمربند زر / فتاده چو کوه گران بر کمر
فتاده ببر دیگری تند و تیز / بر آورده پر از نوای گریز
بصد حیله سلطان برشته حال / برون رفته زان عرصه گاه ملال
جز این نیست آیین چرخ بلند / که زهرت دهد بهر جلاب قند
ندارد فلک رسم آیین و داد / به کینه دارد ز دهر نامراد
بیا ساقی آن جام آیینه وار / که از اسکندر و جم بود یادگار
بمن ده ز غم دور و دم آزاد کن / خرابم بیا تا ز می شاد کن
نشان جم از جام و ساغر مپرس / ز آیینه بین نور اسکندر بپرس



کسی را که جامی چنین همدمست / جم وقت و اسکندر عالم است

نقد خویش در آوردن سلطان زمام ملکت بقبضهٔ عصمت شان ابدت عصمتها و جلال عصمتها العالی

نگارندهٔ نقش های عجب / عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه / چو آمد به تبریز از رزمگاه
به فرخترین ساعتی آفتاب / شد از خرگه حمل کامیاب
ز نیسان فرا آمده انجمن / پر از نشئه ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر / ز کار و ز پرنیسه رنگی چمن
شکفتند گلها بعز شکوه / پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل لبان می پرست / ز عشرت قدحهای گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش / به میدان عیش و طرب راند رخش
می از ساغر کامرانی کشید / چو خضر شربت جاودانی چشید
ز سودای لعل لبان در شراب / ز شور غم از فکر آتش بآب
شرابی که بی لعل جانان بود / شود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران / چنین دولت سلطان صاحبقران

که در عقد خویش آورد گوهری / ورا در برج شرف اختری
پری بود در غایت دلبری / از او در پس پرده حور و پری
بخشش چو خورشید عالی نگین / ز نسل سلاطین ایران زمین
زخش درفشان بر لب چون نبات / چه غبغبش پر ز آب حیات
لبش گر اشارت کند سوی سنگ / شود سنگ از و لعل یاقوت رنگ
لب و چشم شوخش کز و جان و دل / یکی جان برد دیگری جان و دل
از او پیش گل خار خاری نبود / که پیش رخش اعتباری نبود
بنفشه به تاب از خم موی او / ز خجلت بود بر زمین روی او
زنخدان او بود گوی ز سیم / که با ماه نو بود سیبی دو نیم
بچوگان و گوی و خم زلف و خال / ربود از زبان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بلا را صلا / کند صید دلها ز دام بلا
چه غبغبش باز زلف سیاه / رسن کرده در قعر یوسف بچاه
دو ابرو کمند دو بالا بلند / ز ابرو و چشم آهوان در کمند
جمالش گل و خال زخ مشک چین / جمالش چنین بود خالش چنین

فرستاد سیوش ز بهر وی اساس / اساس عروسی برون از قیاس
ز بس تنگ شد اطلس رنگ رنگ / قضای زمین و فلک گشته تنگ
پر از مشک بار اشتران گزین / خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده فیلان و هم گنج گنج / ز خرطومشان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان همه / درخشان چو لعل بدخشان همه
ز عنبر شتر گاه عنبر شده / جهانی ز عطرش معطر شده
غلامان و ترکان سیمین عذار / ز دختر ز روز و شب روزگار
ز هر جنس چیزی که در کار بود / نه اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره کین نو عروس زمان / نهان گشت در پرده آسمان
شده سبز و خرم سپهر بلند / ز خورشید نیلوفرش می کنند
سواد فلک گشته عنبر فشان / بهاری پی عنبرش کهکشان
ملی بارگاه بر شیم طناب / کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه و شهریار / دراو صد نهالی ز صد هزار
نشست اندر آن شاه گردون جناب / چو در زیر چتر سپهر آفتاب

فرستاد

صدور خرد ور بصد احترام
نشستند در صدر مجلس تمام

گروه خواقین کشور گشای
بعزت ستادند هر یک بجای

سلاطین گردنکش سرفراز
نهادند بر سینه دست نیاز

شد آراسته کوی و بازارها
ز دیبای رنگین چو گلزارها

فروزنده شمع از بساط زمین
چمنها نمود از گل آتشین

بخدمت بتان چست و شیرین همه
کمر بسته تنگ شکر آیین همه

ز دیبای مشکین عنبر سرشت
زمین طعنه زد بر سواد بهشت

نبستند عقد مه و آفتاب
مه و مهر از آن گشته بد کامیاب

پی عقدشان از زر و سیم و دُر
طبقهای چرخی فلک کرده پر

ز بهر نظاره برین بارگاه
برون کرد سر از روزن هاله ماه

درآمد بمجلس می لاله رنگ
ز بهر تواضع دوتا گشته چنگ

ز قانون بسیاری آمد نوا
که زهره بچرخ آمد از آن نوا

پری مطرب از شیوه دلبری
ز هر گوشه قانون چو بال پری

بکف ساقی ساده جام مدام
همی مست ساقی همی مست جام

رسیده دو معشوق و عاشق بهم
چو شیرین و خسرو چو وامق بهم

ثمر یافت از نخل جان پرورش
کشید از سر از زر و در برش

گزیدش بدندان لب چون نبات
خضر بهره ور شد ز آب حیات

ز بوس و کنارش چو شد کامیاب
چو چشم بتان کرد آهنگ خواب

به در سفتن الماس را ساز کرد
در درج لعل و گهر باز کرد

حریرش شد از زخم سوزن دو نیم
چکید از گره از پرده گل نسیم

ز یاقوت تا شد سنگ وی کامیاب
چو سلکی گر از ریخت در خوشاب

ز دو شوخ چون دو برگ گل از آب رنگ
کشیدند هم را در آغوش تنگ

دو لب تشنه سوده از آن دو تاب
ز سرچشمه زندگی خورده آب

بخفتند و از وصل هم کامجوی
چو در پرده غنچه گل رنگ و بوی

بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت
که دل می‌برد همچو حور بهشت

بمن ده که از بزم عیش و طرب
شب و روز همچو پس لب بلب

ز سودای لعل لب و چشم یار
ازین بیش من و باده خوشگوار

ازین بیش تاب خمارم نماند
توان بی لب لعل یارم نماند

توجه نمودن رایات ظفر نشان بجانب اصفهان
و از آنجا متوجه یزد شدن و رفتن محمد گرای به قلعه

خدیو جم آیین گردون فر | سمند اینچنین آمد اندر رکاب
که شاه جهانگیر کشورگشای | چو باری دگر گرد تبریز جای
برآمد بهفت اخترش یاوری | به دولت بر او رنگ اسکندری
جهان از عرب تا عجم زیر نگین | مطیعش سلاطین روی زمین
بخدمت ستاده سران سپاه | ز روی ادب دیده بر خاک راه
که آمد رسولی ز ملک عراق | که آمد به جوشش محیط نفاق
ز هر گوشه سر باززد سروری | ستمکاره سرکشی صفدری
چو بیرون رود ز آستان شه مباد | کند صعوه جولان بهر گوشه شاد
چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ | به غارت برد میوه گنجشک و زاغ
کسی را که بخشید شه تاج و زر | رسیدش ز بخت برافلاک سر
ممالک سپردن به بیگانگان | بود تیغ دادن به دیوانگان
به دون همتان تاج و افسر مده | به دست دیوانه ساغر مده

گدا چون ز افسر شود بهره مند | ز نخوت کشد سر بچرخ بلند
خسا زاده را سلک دولت بدست | منه تیغ در دست زنگی مست
مکن سفله را تربیت [illegible] | مپرور به آب خضر زهر مار
مکن پایه ظلم کیشان بزرگ | سپردن کار شبانی به گرگ
مکن ناتوان با بدان همدمی | سگ آزار را مکن بر آدمی
ز روباه را پایه گردن بلند | بود شیر را کشادن ز بند
نبوند چندان شترهای مست | که نگشادشان ساروان پای بست
برآرد چو پر پشه از تیغ دو بوم | بر زرد شود آفت مرز و بوم
ز مه گو مران چشم نیکی به بار | که بار گل و میوه بید و خیار
به اصل منشور دولت خطاست | به دیوان نگین سلیمان خطاست
شه وارث ملک از خسروی | مکن دشمن خویشتن را قوی
از آنجمله جمشید خاقان اساس | بجمشید با لشکر قزلباس
که مه سمند ظفر زیر زین | جهانش بفرمان کران تا کران
برآراسته از سر خرمی | پری بود در صورت آدمی

برفتن چو غرنده شیر از شتاب
سعادت قرین نصرتش کامیاب

به سر علم آسمان سای شد
چو ماه نوش بر فلک جای شد

ستوران چو برق و سواران چو کوه
چه برقی که از کوه شد بی شکوه

چو بالای خوبان علمها بلند
چو زلف بتان تاب داده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه
نخستین بسوی سپاهان سپاه

رسیدند اهل سپاهان تمام
به پابوسی شاه کردون غلام

گدایی در آن کشور آرام داشت
سری پر ز اندیشهٔ خام داشت

غرور سپاهش ز ره برده بود
ز رامش غرور و سپه برده بود

دماغی پر از فکر بیهوده داشت
دل از فکر بیهوده فرسوده داشت

حدیث کج اندیشگان گوش کرد
حق نعمت شه فراموش کرد

چو آگاه شد خصم گردنفراز
برآمد سوی آشیان شاهباز

از آن غصه افتاد در پیچ و تاب
گریزان شد آن جاهل از آفتاب

بود گرگ درنده گر چند دیر
زبون سازدش بچهٔ شیر نر

گر از گرگ و تیهو رود باشه تاب
کجا آورد تاب خنگ عقاب

سوی قلعه یزد آورد روی
سپاهی همه پر دل کینه جوی

چو دانست سلطان صاحبقران
که دشمن شد از راه کین سرگران

بر جیل و سپاه آن جهان شکوه
بپیچید و در جنبش آورد کوه

ز گردی که بر آسمان کرد جای
گران شد سپهر و درآمد ز پای

زمین گشته گرد از نعل سوار
شده گوش ماهی پر از گوشوار

سپاهان نوردان سبکتگین گروه
رسیدند از گرد ره کوه کوه

رسیدند خیل ظفر با شتاب
بر اطراف آن قلعه با صد شتاب

یکی قلعه با آسمان هم بلند
ز دهر آگه از روی کمند

سر کنگرش ز فلک کرده راه
شده راه فرق خورشید و ماه

یکی خندقش بهر طوفان موج
حصاری چو کشتی ز موجش به اوج

پیشند زبس نفت پاره آتشش
پس از فرتها بر فلک سایه اش

فصیل و سر نیزه اش بی کران
سپهر است بر دوش کوه گران

در این شسته مانند باب فرج
کمندش گشته توتش و غنج

زحل پاسبان در زبرش نمایان
کند طوطی سدره راز زبان

چو آن نامه گردید پرداخته
ز ظفر او توقیع شد ساخته

درفش از رواق فلک برده دست
سر و حلقه مار سپهر بلند

فصیل و تنگ خندقش زر زمین
رسیده از دو جانب بچرخ برین

کواکب ز سوی زمین بی حجاب
نماینده چون چشم ماهی در آب

ز رفعت بر آن قلعه پر ستیز
دو برج خامش فلک خاک ریز

چو سد سکندر پناه سپاه
چو سدی که یاجوج را شد پناه

نشستند راه با سنگ کین
درفشه رایت آسمان بر زمین

پر از سنگ شد بر جهان ورزمان
زمین را گشودند بر آسمان

گران شد ترازوی گردان سپهر
پر از سنگ شد پله ماه و مهر

کله خود گردنکشان عرش سای
چو خورشید بر آسمان کرده جای

ز زوران شده قبههای سپر
نما از برج خاکی برآورده سر

نمود آفتاب علم در شکوه
چو خورشید تابان ز بالای کوه

شب تیره دیگر قابل خشت گل
گذشت از سر مهر و زد راه کین

فرود آمد آن لشکر کینه خواه
زمین آسمان شد ز بس بارگاه

ز شمع و چراغ یمین و یسار
شده مشعل برجهای حصار

ولی این خصم از نشیب و فراز
زمین چو گردون بسی دیده باز

دم صبح کین آفتاب بلند
گرفت آسمان را ز تیغ و کمند

بحکم جهانگیر گردون سریر
اجل با سالار ز تیر و صفیر

دم نای کز صور میداد یاد
فلک را ز جا برد چون گرد باد

دو لشکر به آهنگ کین خواستند
سر و تن به آهن بیاراستند

در اطراف آن قلعه با صد شکوه
کشیدند صف همچو البرز کوه

ز خود و زره سرکشان یکسره
حصاری ز آهن پر از کنگره

بنظاره از روزن ماه و مهر
برون کرده سر قدسیان از سپهر

همه مهر با تیغ کینه خواه
چو سیاره بر آسمان کرده راه

ز سنگی که آمد فرود از حصار
نمودار شد بر زمین کوه قاف

به آهنگ کین کرده چرخ بلند
ز هر حلقه ز مهر تابان کمند

فلک سوی میدان گیتی تاخته
طلاس قوس و دوح ساخته

رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز
در آن آسمان و زمین رستخیز

ز پیکان و سنگ آتش افروختند
در آن طوبی و سدره را سوختند

تفنگ همچو سنگین دلان زمان / زده رخنه در کار امن و امان

ز ناوک شده مار بیتر آشکار / بدانسان که از پوستینش بر مار

ز خون یلان بر جبهای حصار / شده لاله گون همچو گلهای نار

ز آهنگ خندق همه فتنه جوی / نهنگان بدریا نهادند روی

رسیدند بر خاک زیر اشکوه / پلنگان دوان بر کمرهای کوه

ز کرکزان سنگ مردان کار / شد از کنگرش نیمها در حصار

یکی نیمه از کنگرش رخنه کرد / بر آن رو دیگر نیمه از رخنه گرد

ز نیزه یکی جست دیوار جنگ / برون آمد افعی ز سوراخ تنگ

دگر یک در و کار و فریاد کرد / از انگشت بر بیمن فولاد کرد

یکی رفته بالا به زور کمند / چو خورشید بر آسمان بلند

کمند فلکسای گردون عروج / شده منطقه بهر ذات البروج

دلیران به شمشیر و سنگ ستیز / زدی بر محک جوهر تیغ تیز

دویدند بر باره مردان جنگ / گرفتند آن قلعه را بیدرنگ

حصار بلند از غبار سیاه / شده چون ره کهکشان شاه را

مرابسان بد اندیش برگشته بخت / سوی شهربند درون برد رخت

ز خون گشته دیوار و در لاله گون / ز راکوچها بر سر جوی خون

دگر باره گردان سپه را ز کین / کشیدند بر گرد آن قلعه صف

سوی باره گردان آیین مصاف / چو عنقا دویدند بر کوه قاف

دلیران جنگ آور از پیش و پس / گرفتند آن قلعه را در نفس

گرفتار شد خصم برگشته حال / فتاد اختر طالعش در وبال

بریدند از تن سرش کینه خواه / بخواری فکندند در خاک راه

سری کز شرف بهر افلاک بود / چو گوی آخر افتاده بر خاک بود

ملاف ار چه رویین تنی در مصاف / گرانسنگ تیغ از ستم شکاف

مبادا که پلنگی بمیدان دلیر / مشو ایمن از حمله نره شیر

بیا ساقی آن می که مرد افکن است / ز جام زرش قلعه آهن است

بمن ده که از غم روم در حصار / ببندم در فتنه بر روزگار

مغنی بر پستی و لم شد اسیر / بر اوج حصار از نوازن صفیر

حصاریست قانون او حسن بلند / بر کنگر افکنده تارش کمند

مجلس آراستن شاه عالمیان و مصلحت دیدن
با امرای ظفرنشان در باب تسخیر جهان

بدین گونه دارای رستم کمند / به آهنگ کین داد جولان سمند
که شاه فلک قدر گردون جناب / چو از قلعه پیروز شد کامیاب
برآمد بر اورنگ جمشیدوار / نشست از سر حشمت و اقتدار
سلاطین و خانان گیتی گشای / همه تهنیت گو ستاده بپای
بحرمت سلاطین گردن فراز / ستادند در پیش گاه نیاز
خرامان بخدمت بتان زمین / چو سرو سهی از نسیم چمن
برآراست لب شاه گردن فراز / که ای سرفرازان گیتی طراز
از آنجا که فتح و ظفر یار ماست / همایون سعادت هوادار ماست
گرفتیم عالم به نیروی بخت / سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختیم / علمهای دشمن نگون ساختیم
بهر سو چراغی که افروختیم / چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو گردیم ماه علم را بلند / کشد مهر خورشید را در کمند

کشیدیم لشکر به طبل و علم / به آهنگ ملک عراق عجم
گرفتم جهان را چه بالا چه پست / شد الحمد لله گیتی مرا زیردست
دلم میکشد سوی گلزار ری / که چینم گل فتح از خار وی
درآرم سپاهی به فیروزشکوه / کشم کوه دیگر به فیروزکوه
برآیم بالای کوه بلند / ز نعل سمندش کنم بهره‌مند
ز نعلش شراری که رخشان شود / تن کوه کوه بدخشان شود
کیا را کنم چاره سازی به تیغ / سرش را به تیغ افکنم بی‌دریغ
گرفتم حصاری سپهر برین / مرا خود برانگیخت در زیر زین
سر آن ندارم که در یک زمان / مسخر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند / کمر در کشی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه‌خواه / شوم کوه و بندم بر آن سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند / به تیغ و کمندش کشم در کمند
منم روز رزم سکندر علم / کر آینه ام شد به سر علم
چو در کینه بندم کمر بند زر / بداندیش ملکم نبندد دگر

کشیدیم

چو از پرتو برق سم بهر بند | برون سر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب | شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان کند رخش آیین نورد | رود گیتی از فر دیدن ز گرد
بکوه ار شود پای او فرسای | برد کوه را باد صرصر ز جای
گشایم کمربند اسفندیار | بگردن کمندش کنم استوار
ز میدان برم در فضای سپهر | بچوگان قوس قزح گوی مهر
کنم بر زمین تیره گر استوار | ز ماهی شود تا به مه تیره تار
ربایم ز جا ماه را بی سخن | کشم تیغه از گوش چرخ کهن
سلیمان که شد آفتاب زمین | اگر داشت روی زمین در نگین
من آن سرفرازم که روی زمین | بزیر نگین آسمان و زمین
من آن سرفرازم که چون آفتاب | بود رایتم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان در نگین | بزیر نگین آسمان و زمین
بکرسی بود تخت من تا امان | سر عرش آسوده بر آسمان
بود جم گدای درم صبح و شام | کز وار دیگ سپهر ریزه جام

چو صاحبقران سکندر نشان | بدریای لب گشته گوهرفشان
بفرما که خیل سپاه و دین | بجنبید از جا به آهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم مصاف | بجنبید از جای خود کوه قاف
بپابوس شاه گردون جناب | ز نو مرز وا آمد و شد رکاب
علم زاطلس چرخ شد بهره ور | به سر علم عرش را گوشوار
تبرزن ضحاک وش در خروش | ز هر سو چو ماران تبرها بگوش
چو بالا بلندان علم سرفراز | قد افراخته همچو عمر دراز
روان در آمد ز خیل سپاه | بجنبید ماهی بلرزید ماه
خدیو جهانگیر آیین نبرد | بآهنگ رهی گشته وادی نورد
چنان پرده در شد غبار سپاه | که رهبست بر نور خورشید و ماه
ز سر علم شد نهان در غبار | ز خط همچو آیینه روی نگار
ز بسیاری لشکر از سر گران | شده ماهی و گاو را سر گران
نخستین آن فلک قدر انجم شکوه | عنان تاب شد سوی فیروزکوه
چو کوهی که بود آسمان دامنش | فلک روز و شب گشته پیرامنش

برآورده تیغ از هوای ستیز | چو خونی تپان سربسر شده تیز
بدامان وی گز فلک برده تاب | عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دور اتش از سنگ جنگ | ز نیارها داشتش پر پلنگ
عقابی بر آن چرخ آیین ستیز | ز قوس و قزح ناخنش کرده تیز
بر آن کنگره پنجه در طاق عرش | نهان گشته در دامنش ساق عرش
ز دامانش سنگی که افتد بزیر | عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بر آن کوه چرخ پلنگ | بود رنگ قوس و قزح شاخ رنگ
ز بالا عجب و بصورت مهیب | چو در چشم عاشق جمال رقیب
کسی را که افتد بدانجا گذار | شود پایش از خاره عقرب فکار
پلنگش شود از حمل طعمه ساز | چو آید بسوی نشیب از فراز
ز برج فلک باره اش تا تمام | سر رفعتش سوده بر آسمان
ز قوس قزح بر فصیلش کمند | نیارد فکند آسمان بلند
حمل کرده بر آسمانش طواف | چو نخچیر بر دامن کوه قاف
ز بالاش نخچی گر افتاده سخت | بر آسمان گشته زان لخت لخت

فلکهاش گر کنگر آویخته است | بسویی ز خاکستر آویخته است
سپهرش بمعماری مرد رو | ز طوبی صبا لا برد جوبجو
کیا چون شد آگاه از اقبال شاه | بر آن قلعه بردار نهبش پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه | نهاد از سر کینه پشتش بکوه
برآورده دروازه از خاک خشت | چو دروازهای دوزخ با بهشت
کشیده بر برجها سنگ جنگ | ز بازوی افلاک شد پر ز سنگ
ز سنگی که آمد بدیوار کین | فرو شد به آب گرانی زمین
ز برجش چنان کوششهای کمان | بدانسان که ماه نو از آسمان
پلنگ از بیابان گروه شکوه | گرفتند منزل بر اطراف کوه
شب تیره کین قلعه گاه بلند | شد از مشعل ماه نو بهره مند
برفتار سر پاسبانان چراغ | برافروختند از دو جانب چراغ
ز شمع و چراغ یسار و یمین | زمین گشته روشن چو چرخ برین
ز مشعل همه برجها بهره مند | بدانسان که از لاله کوه بلند
دم صبح کین قهرمان زمان | برفت از غضب قلعه آسمان

فلکهاش

روان شد بکوه آن جهان شکوه | پلنگی بر آمد ببالای کوه

چو صور قیامت تفنگ در خروش | ز فرق سرافیل ربوده هوش

صفیر و نفیر قیامت شکوه | در آورده جنبش بهامون و کوه

سپهر از سر کینه از جای جست | ولی تیغ گردون در آورد دست

فلک را در آن عرصه کارزار | ز بس سر علم رخنها در حصار

فکنده سوی حصن سر سنگ جنگ | وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد بدیوار کین | فرو شد به آب از گرانی زمین

ز نیزه که شد بر فراز سپهر | سپردار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان بر زمین خاره ریخت | تفنگ آب از چشم سیاره ریخت

چنان کرده پیکان ز خارا گذر | که باد بهاری ز گلهای تر

پر از ناوک کینه دیوارها | چو از خار دیوار گلزارها

ازان تیغ برق یلان مصاف | بر آورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر | وزان مرغ و ماهی همه در نفیر

برون جسته آتش ز پیکان سنگ | وزان پرشها با سمان و رنگ

ز البرز تا قلزم آمد بجوش | ز جنگی سواران پولادپوش

[illegible]

سپه از غبار زمین پرده بند | هوا دام مرغان ز بانگ سمند

چو زان قلعه سنگ آمدی سوی بار | ستادی ره بی هوا از غبار

چو رفتی ز بالا خدنگ سپاه | شدی سنگسار قلعه اش سد راه

ز پر خدنگ ثریا گهر | ز هر سو فرشته بر آورده پر

فلکها ز خدنگ یلان چارپای | ستاده ز گرانی پیکان بجای

شرار تفنگ برق آهنگ بود | چه برقی که باران او سنگ بود

بسان قفس تیغ مردان کار | زده هر طرف چاکها در حصار

کمندافکنان بر آورده سر | وزان اژدهای فلک در حذر

چو براهل آن قلعه شد کار تنگ | کشیدند رایت ز میدان جنگ

زبان در ثنای شه آراستند | بجان آمدند و امان خواستند

گیا از بدیهای خود منفعل | فرود آمد از کرده خود خجل

بود کبک کوه ارچه بس سرفراز | زبون باشد از پنجه شاهباز

سمند غضب بر سرش تاختند | چو مرغش اسیر قفس ساختند

تنش آتش دام او بار شد | بزندان آهن گرفتار شد

[illegible]

قفس وار با سینه چاک چاک / درون قفس شد بخواری هلاک
شباهین ره روی کو شد کینه ساز / نه پیند دگر آشیان را باز
مپر چون کبوتر بچرخ بلند / که چنگال باز آردت در کمند
مپر تخته همچون عقابان مناز / که صیادت آخر شود چاره ساز
ز شمشیر تارک شکافت ملاف / که آخر شود فرقت از وی شکاف
بیا ساقی از ساغرم گیر دست / که سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی چنین شراب / برآر از دل سنگ یاقوت ناب
مغنی ز قانون مرا کن دوا / برآر از قفس همچو بلبل نوا
که در چنگ تارش دلم مبتلاست / چو مرغان گرفتار دام بلاست

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبک بجانب خراسان

چو بگرفت شاه کواکب سپهر / پی حصار فلک برج شیر
نهنگ از تف آب تی تاب شد / دل و زهره اش در بدن آب شد
ز گرما طپان سایه بر گنبد / چو بر تابه ماهی جان ناامید

ز خورشید گردون شوش همه / که بود آب آن چشمه آتش همه
چو مرغی شود در هوا جلوه گر / ز تاب خورش سوختی بال و پر
چنان آفتاب آتش اندوختی / که نامش بیان در دهن سوختی
دل خاره کان را ز تف تاب بود / سر کوه را چشمه آب بود
چو شمع استخوان آتش اندوخته / درو مغز چون شعله اش سوخته
ز روی آب کبک دری بی شکوه / ز دود خوشش ابر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب ز سودای آب / بزیر زمین چشمه آفتاب
ز تابش دل سنگ بی تاب بود / که هم آتشین بود و هم آب بود
سمندر کز آتش افروختی / اگر سوی آب آمدی سوختی
خدیو جم آیین دارا پناه / برآراست در اصفهان بارگاه
غبار رهش سرمه اصفهان / وزو اصفهان نور چشم جهان
ازو زنده رود گرامی صفات / شد از بارگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بهره مند / بسیج زمان بر سپهر بلند
رسید ناگه به درگاه شاه / ز کرمان خبر فرقه دادخواه

همه از دل و دیده مانند برق / در آب و در آتش ز پا تا بفرق
گشادند لب کای ثریا سریر / رسیده ز دور تو پایان پذیر
در آن جایگه بوالعجب وادی است / که در وی نه راهی نه آبادی است
سمومش ز بس غارت زندگی / دم صور را داده شرمندگی
در آن سهمگین وادی خار و خس / پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش خاره و خارش چو نشتر همه / گل آتشین همچو اخگر همه
بود گردبادش مناره گرد / سرش رفته بر گنبد لاجورد
در آن وادی پرخطر از گزند / نکرده گذر آفتاب بلند
گروهی در آن وادی دیو و دد / نشسته به ره رهزن نیک و بد
بدند از نر دیو و دد بدترند / ددند و ز دیوان بد بدترند
بصورت سکندر و بدندان گران / لبان همچو رخ زرد و بینی دراز
چو دد بی شمارند و مردم درند / فزون از نهنگان و زشکان نگرند
همه خورده خون چون می لاله گون / ز قتل کسان گشته دندان ز خون
کشان پیش ایشان بود تا بناف / کهی کرده بستر از آن که لحاف

بود روز و شب خواب خرگوششان / ز بر پوشش و بالین از گوششان
چو دم سگان سوی لب تا بپای / چو دمی که بو وار دو سو فرش سای
جبینشان ز چین چون رخسار آب / فتاده بر آن آبله چون حباب
همه اژدها پیکر و شیرگیر / به رخساره و قامت مناره چو پیر
لب زیرشان تا زنخ واژگون / چو هاروت در چاه بابل نگون
چو چاه دو شان سوی سر برش شاخ / ز ران رشته شان نشتر نعلین پای
املشان بطول از قیامت فزون / ز طول امل طول قامت فزون
نشسته برخ گرد ادبارشان / نشسته بنحو زاید از رخسارشان
چو زنبور آلوده حرص آز / همه از پی خویشتن طعمه ساز
دهان و شکم جمله سر تا بپای / شکم همچو طبل و دهان همچو نای
شوند از پی آب اگر ره نورد / ز دریا بگردون برآرند گرد
زن و مردشان بد نهاد و عوان / عوانند و بدکار پیر و جوان
بد و نیکشان همچو ناپاک کار / چو سگ کرده بر سفره مرگ شکار
کنند شیوه مستوری شیوه را / قناعت بصد شیوه دیوه را

چو مستان لا یعقل از عقل دور | چو دیوانگان مست جام غرور
کند کار گرز گران مشتشان | بود گرز او دسته انگشتشان
بمیدان چو آیند روی ستیز | از ایشان شود شیر نر در گریز
چو گردند در تک سبک همنفس | از ایشان نگاه چون دم آینه بس
چو فرهاد کوه گران تیشه‌شان | ز ناخن بود تیشه در دستشان
همه عاجزیم و الم دیده‌ایم | ز بیداد دوران ستم دیده‌ایم
اگر بی عنایت بود روزگار | تو چشم عنایت ز ما بر مدار
چو شمع از زبان آتش افروختیم | تو دریای لطفی و ما سوختیم
دل شاه از آن قصه آزار یافت | ز اندک که از بسیار ما یافت
غضبناک شد آن سلیمان دهر | ز بیداد دیوان سری پر ز قهر
خدیو جهانگیر صاحبقران | جدا کرد فوجی ز نام آوران
فرستادشان رهبر آن گروه | که آرند در پیش آن سیل کوه
نخست از کرم خون بها دادشان | بخونریز از دل فرستادشان
یلان بر کمر تیغها جلوه‌گر | بخون ریختن همچو شیران نر

نهادند رو در بیابان دیو | که شد روی صحرا پر از نیر و نیر
برآمد ز وحش بیابان خروش | برفت از سر شیر افلاک هوش
همه همچو اژدر بلای سیاه | بسر خاک ادبار از گرد راه
برآمد ز دیوان بهزن غریو | سراسیمه دیوانگان همچو دیو
بیابان زرفتند در عرصه گاه | رسیدند غران چو ابر سیاه
بخون ریختن تشنه دندان همه | چو درنده گرگان بسوی رمه
یکی تا قدم موی سر چون کمند | وزان دیو سرکش قبا دوبه بند
یکی را پیل از دو جانب دراز | عنان دود تاب از بن کمان از
یکی را بسرش موی سر فتنه جوی | بکین آتش شر برآورده موی
چو تیغ و سنان فتنه در سر همه | بیابان سیاهی لشکر همه
کشیدند صف پردلان دو سوی | چو خورشید و سایه بهم رو برو
شد از بانگ نای قیامت نهاد | سرافیل را صور محشر زیاد
زمین از آن وادی پر شرر | ز نعل فرس داغها بر جگر
زمین گرم و اسپان شوخش همه | وزان نعل ایشان در آتش همه

ز هر سو شیران جنگاوری گیر / لشان زند بازو به شمشیر و تیر
پی آب لب تشنگان در ستیز / بیجان آرزومند شمشیر تیز
ز نیزها که آب از تف و تاب بود / پی تشنگان چشمه آب بود
بدشت دلیران همی تیغ تیز / نماند به آب دگر دست بس
سنانهای کین گرم سرکش همه / بچشم زره میل آتش همه
سوا گرم و از نعل اسبان زمین / چو صحن چمن پر گل آتشین
بسر تیغ رخشان چو گرمای دشت / همی گشت آب و ز سر میگذشت
سپاه مظفر بصید نهنگ / بصولت پلنگ و بشوکت نهنگ
چو تیغ سنان سربسر شد دلیر / بیکبار کردند عزم ستیز
ز برق تفنگ آتش افروختند / خس و خار آن دشت را سوختند
بگرز و کمند آن یلی برد دست / بسی سنگ سر پشت در هم شکست
گرفتاین گرز اگر بشدند / فلک پشت چو کوه گران از کمر
سپاهان ستاده بجا سایه وار / خم زند پای شکوه استوار
همه موی سر تشنه بر یکدگر / در آورده دیوان بخنجر سر

ز نو فرق هر یک که پیرایه داشت / ز دیوان چو دیوانگان سایه داشت
یکی را ز خار سنان پنجه پشت / شده خار پشت از سنان درشت
گره بر جبین هر یکی چون سپر / ز زیر سپر چون کشف برده سر
گرازان ز زخمی سر سینه وار / زره خویش را بر زمین و یسار
یکی خورده پیکان چو خباب تر / ز گردیده گلگون بخون جگر
شکسته آن یکی گرگ گمان بند تنگ / بدانسانکه سنگ شاخ نخجیر رنگ
یکی کنده انگشت را از گزند / گزیده چو منگر بش بند بند
نشسته آن یکی افسرده کز درد پشت / دوان همچو چون خمیرش سرشت
سپاهان برفتند چون لیف پا / پریشان شدند از یمین و یسار
رسیدند دیوان جانها اسیر / چو زاغان ز پرواز بار سعید
گریزان شده زنگی خانه سوز / بدانسانکه خیل شب از ترک روز
ز برق تفنگ گرم و سرکش همه / گریزنده چون دود و آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه / چو سایه شده پایمال سپاه
سراسر سر روز و گرفته بخت / به سنگلاخ خنک برزند رخت

اگر هست گرگ بیابان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر

همه روی صحرا پر از کشته گشت / ز ران کشتها پشته کرد و دشت

جهان گشته دریای خون انقلاب / نهنگ فلک همچو کشتی در آب

به جهای جهان زان گرفتند باز / ز دد و دام گشتند زان طعمه ساز

بیا ساقی آن آب آتش فروز / که هم دلفروزست و هم خانه سوز

بمن ده که خرم کنم باغ دل / که بی می بود گل مرا داغ دل

بیا مطربا پیشوایی بهین / ز دور فلک بی‌وفایی ببین

ز راه وفا نغمه آغاز کن / نوایی بی عاشقان ساز کن

فرستادن سلیمان زمان و اسکندر دوران فوج از عساکر ظفر آثار به محاربه علاء الدوله ذوالقدر

خدیو ظفریار نصرت شعار / چنین کرد اندیشه کارزار

که بار دگر شاه عالم‌پناه / چو تبریز را کرد نظاره‌گاه

بروزی که سلطان گردون جناب / شد از برجگاه حمل کامیاب

شرف یافت سعد سعادت نجوم / قران کرد در خانه بجوم

برآراست بنگاه و اسپ و سریر / ز خیل سلاطین اقلیم‌گیر

سلاطین چو پروانه و شاه شمع / چو بر گرد شمع از صفا جمع

نشستند خانان عالی اساس / وزان بارگاه سپهر اقتباس

وزیران بدستور خدمت گرای / ز روی ادب دیده بر پشت پای

بتان مرصع کمر سربسر / چو خورشید بسته بخدمت کمر

بیشتر از بابان مردم شکار / همی کرد راز نهان آشکار

که ای پهلوانان رستم ستیز / علا دوله دارد سر رستخیز

برآنم که گر حق کند یاوری / بتابم عنان از ره داوری

برآرم کمند سیاست بلند / سرش را درآرم بخم کمند

سرش را بتیغ اندرآن ترکتاز / چو نرگس تهی سازم از مغز آز

مده مار را تا توانی امان / مبادا شود اژدهای دمان

بداندیش را خرد نتوان شمرد / شد مار بد چه بزرگ و چه خرد

من آن آفتابم که از تیغ جم / توانم زدن بر تو ما زاد و هیم

بآهنگ کین کرد جم پاک رای / بند خود ز جام گیتی‌نمای

کنم کاسه فرق آن کینه‌کیش / تهی همچو جام وی از مغز خویش
پی فخر بهرام چوبین اگر / کمر و ز پابوس من بهره‌ور
کنم از غضب در ره کینه پای / چو نعلین فرقش کنم فرش سای
کر افراسیاب سپهر احتشام / بر آن سر فرو نآورد صبح و شام
گر از کردارش شوم چاره ساز / سر تیغ را پیش افکنم بهر باز
اگر چین در چین آورم روز کین / کنم پر ز خم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در / گر سازم سفال سکش خورد زر
نهال سنانم چو کار آورد / ز والا گل فتح بار آورد
صغیر و نفیرم ز نزدیک و دور / به گوش مخالف بود نفخ صور
ز فرمان من سر کشید آفتاب / که آورد چرخش بگردن طناب
نهد کس به سیم ره بر عرش پای / که در زیر پایم شود فرش سای
عدو را که شمشیر من رهبر است / ستاده به سر لشکر است
بود تیغ من آفتاب ظفر / روش را چو صبح سعادت اثر
چو در روز میدان گشایم کمان / خدنگم بود ایمنی را سمان

گه درشان مه جواد من یاد باد / دل دشمنش چون پی فاضر اب
چو جولان دهم رخش آهوشکار / چو سازم علم تیغ زهر آبدار
از آن گرم رو آتش دیو زاد / زمین را دهم تکیه پر گرد باد
سوار او هم برق دیگر ز تیغ / زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نوبت درگاه شاه / به عرض شهنشاه عالم پناه
کز لایق نباشد ز شیر عرین / که آید به صید آن آهوی چین
برفت از قفا صعوه را شاهباز / ز گنجشک شاهین نشد طعمه ساز
به دنبال تیهو نپرد عقاب / هما فارغ است از شکار غراب
پسندیده نبود ز نزدیک جمع / ز آهنگ پروانه رفتن به شمع
به شمعی توان عالمی سوختن / چه حاجت چنین مشعل افروختن
به نشتر توان ریشش را علاج / نباشد به شمشیر شیر احتیاج
توان کشت شمعی به یک قطره آب / چه حاجت به طوفان سیل و سحاب
توان کرد اگر دفع دشمن به مشت / تهمتن به چه کف را از گرز درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را / چه باک از خروس سگان ماه را

پس از رخصت شاه عالم مدار | برآرم از جان خصمش دمار
شوم کوه اگر دشمنش در مصاف | بتیغ از سر کین کنمش شکاف
از آنجا که دریای فیض عطاست | شجاعت یکقطره گردون عطاست
ز تو حکم و کشورگشایی ز ما | بدشمن بتر زآن بلایی ز ما
پس از مشورت شاه جم اقتدار | بنوشاد و جمعی پی کارزار
دویدند شیران مسکانه گیر | دم اندر دم اژدهای نفیر
تفنگها برستاز هوای ستیز | شد از هر طرف آتش فتح شر
خبردار شد خصم گردون شکوه | برآمد قیامت به الوند کوه
دو لشکر روان گشت از هر کران | بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز | ز تیغ و کمر گو بهم در ستیز
سر نیزها بر فلک کرده راه | شده آفت چشم خورشید و ماه
علمها چمنهای کین سر بسر | گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرد سپه سروران زمان | زمین سر بسر رفت بر آسمان
دو پیکان رسیده بهم از دو سو | دو پر دل شده از دو سو روبرو

زغریدن

ز غریدن کوس روئین اساس | شده آسمان و زمین پر هراس
علمهای والا همه دلپسند | یلان همچو خوبان بالا بلند
ز سر علم بر فلک گشته خوان | سنانها چو خورشیده رخسار ماه
تفنگها که آتش شرربار بود | چمنهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای مرآن دیار | شکافنده خاره گل آورد بار
سنان گشته سوزن ز پیکان تیر | شکافنده زان غارت پذیر
زره بسته موج یلان سر بسر | یلان در لباس قبا جلوه گر
کمند دلیران سیحا طناب | شده خیمه آسمان را طناب
ز بس خونها ره شده تیغ تیز | درخت افکن اره های ستیز
زره سر بسر رفته آیین شده | چو چشم بتان آفت دین شده
اتاقه فتاد از تفنگهای سخت | چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان شکسته پر و بینوا | خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر | چو پرگار گردیده سر یک دو سر
روان سیل خون سر و راز برق | سواران همه از خون سر گشته غرق

ز خون بر زمین رفته سیلابها
ز رمحهای کین گشته گردابها

زمین موزمان گشته گرداب خون
حبابی بر آن آسمان سکون

نگونها نگون سرکشان از دو دست
در افتاده خرطوم پیلان مست

سواران درافتاده از پشت زین
همه سرکشان زان میان بر زمین

زده سر علم بر زمین گردناک
چو خورشید جا کرده در برج خاک

کسی را نشد در آن گیتی ار
ز گلزار دولت در فتح باز

ولی آخر از چرخ آیین نفاق
به ذوالقدر گردید در محاق

گرفتار شد خصم آیین ستیز
بریدند فرقش به شمشیر تیز

رساندند در دم سپه سروران
سرش را به پابوس صاحبقران

بیا ساقی آن جام مردآزمای
که بنیاد غم را در آرد ز پای

بده کز پی ایام افتاده پست
فرازم دل آنگه که کارم ز دست

مغنی ز غم مبتلایم مکن
نوایی بزن بینوایم مکن

کزین تار عود و نوا زاضطراب
زند رشته جان من پیچ و تاب

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار در باب تسخیر بغداد و مصر و شام

خدیو جهانگیر کشورگشای
به کشورگشایی چنین کرد رای

که شاه زمان شهریار زمین
چو آورد ملک عجم در نگین

هنوز از سفر سینه پر درد و داغ
نیاسوده از رنج راغ و باغ

هنوز از پس حلقهای کمند
نگشته ز زلف بتان بهره‌مند

نیاورده بر لب می ناب را
نخستش نخورده دم آب را

نکرده سپر در نظر جلوه‌گر
در آیینه روی خوبان نظر

نکرده ز کله خود زر افسرش
نشانی کین همچنان در سرش

کمربند زر بر میان استوار
میان بسته در شیوه کارزار

اتاقه به مغفر به سر سایه سای
ز جلوه نیاسوده فرخ همای

ز رخت نکرده شبی پر ز راز
نیاسوده بر بستر عیش و ناز

نکرده برون پای عزم از رکاب
ز دستش عنان مانده در پیچ و تاب

خبرش برون از طرف آن طرفه باغ
نشانی ز ملک عرب در دماغ

بفرمود تا سروران سپاه | گشادند شان پیش قبله گاه
ز هر سو سلاطین خسند و رای | نشاندند فرمان بر پایه پای
نشستند شهزادگان گرد شاه | چو عقد ثریا بر اطراف ماه
رسیدند چون خسروان کمین | امیر و وزیر از یسار و یمین
بزرگ آزمایان گردن فراز | سر افکنده پیش از طریق نیاز
ندیمان سنجیده خوش کلام | فرو بسته لب از سر احترام
صنوبر قدان مرصع کلاه | بخدمت ستاده در پیشگاه
شد از بحر اندیشه گوهر نثار | زبانی که دار از آن عالم شمار
درین دلگشا منزل پر هوس | چه کردیم قانع بملکی و بس
شهانند فرمان ده روزگار | شهانند امن و امان را مدار
شهان را چو چشم نبی ارجمند | مدار رفاهیت عالمند
ز شاهان درین عالم سهمدار | اساس ممالک بود استوار
شهان را بود قوت از لشکری | ز لشکر میسر شود سروری
ز لشکر بود مملکت را نظام | ز کشور شود کار لشکر تمام

سپاهی گر او عالم آراستیم | فزونتر شد از هر چه میخواستیم
ز ملک کم و لشکر بیحساب | شود زود بنیاد دولت خراب
شهان را که بیشتر بود از عطاست | قناعت به ملکی بود از خطاست
چو قانع به ملکی شود شهریار | بزودی بر آید ز ملکش دمار
ز بونی کشد دشمنان را جدال | شود اختر بخت آن در زوال
دو سلطان بود ملک را نا پسند | جهان را ز پس آفتاب بسند
بود کار شطرنج از آن بی مدار | که در روی شطرنج را بود گیر و دار
برآنم که شاهان عالم بتاج | شوندم مطیع و دهندم خراج
ز قیصر ستانم سریر و جاه | از فرق رویش شمین کلاه
ز دست جم آورده جام زر | به کشکول از دست دریوزه گر
ستانم تیغ اسکندر نامدار | از دست یوسه زن آئینه دار
از آن رو که بال همایم سزاست | ببال شهیر مرغ خانه خطاست
توان تیره کرد از پی بی سپخت | از خامه کاتب تیره بخت
فضای محیط است جای نهنگ | بود چشمه سارش بی جلوه تنگ

کبوتر بود طعمهٔ شاهباز / به گنجشک و صعوه ندارد نیاز
به آهنگ کین مرد شمشیرزن / نسازد به پنهان سخن چون زنان
چو کردم علم تیغ کین بی‌دریغ / عراق عجم را گرفتم به تیغ
بلاد عجم را شدم چاره‌ساز / به بر عرب می‌برم ترکتاز
دلم را تماشای مصرست و شام / که آن مرد و صیدم در آید به دام
کلی خیمه‌ام ز نخل بستان مصر / شوم طوطی شکرستان مصر
کشم باده عشرت از جام عشق / به عشق لب مهوشان دمشق
شوم اهل بغداد را چاره‌ساز / به صید کبوتر زنم شاهباز
به قصد نهنگان کشم تیغ تیز / کنم شط بغداد را موج‌ریز
کله خود کردن دریاشناس / بیابم چو نیلوفر از روی آب
رکاب ستوران آهوشکار / پی گوش ماهی کنم گوشوار
ز روی نیاز و سر اعتقاد / اگر پای رخشم نبوسد قباد
ز نعل سمندش به فرخندگی / بگوشش کنم حلقهٔ بندگی
گر آیینه اسکندر از فرهنگ / نسازد ز مه راتیم روز جنگ

ز نوک سنانش شوم چاره‌ساز / کنم چون مه رایتم سرفراز
فریدون فرخ ز بهر نثار / نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو چترم در آرد سر خشم و کین / زند همچو گنجش عدو در زمین
سلیمان و جمشید کردن فراز / بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا طبل کین روز ناموس و نام / کسی در نظر خوشتر از رود و جام
صطرلاب بهر ساعات جنگ / مرا به بود از کمیتش بچنگ
سلاطین دوران بخاک ادب / نشاندند روی و گشادند لب
نشانت فلک را دگرگون کنند / حقی که خلافت کسی چون کند
اگر بر خلاف تو گردد سپهر / به گردن طنابش بود ماه و مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنیم / سر از جیب مردانگی در کنیم
تبرزین بهرام چوبین و تیغ / نشانیم در روز کین بی‌دریغ
تبرزین فرقش کنیم از ستیز / یکی لخت لخت و یکی ریز ریز
باحسان چنین گنج را سر گشاد / که شد نام حاتم فلک را زیاد
کسی کو به شه بر سر افسر نهد / به پابوس و در رهش سر نهد

نامه نوشتن صاحبقران به ایلدرم بایزید ... مسند ... جانب ...

سپه را توانگر کن از زر و سیم
که جان را فدا می‌کند روز بیم

سکندر که گیتی سراسر گرفت
جهان را به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را به زر شاد کن
ز جان و دل دشمن به کین یاد کن

ز قلبش دیت پیش ده بی‌درنگ
که جان را برابر دهد روز جنگ

به زر کن دل مفلس امیدوار
که در روز مردی کند جان نثار

ز زر کن هر مایه را بهره‌ور
که از زر شود رستمی زال زر

نیاید ز مزدور بی مزد کار
چو مزدش دهی کار از او چشم دار

سپاهی بر آراست صاحبقران
که از گرز شد زمین سرگران

چو تیر از کمان رفت در داوری
نجسته نفیر از کمان‌ها وری

چو صاحبقران سکندر اساس
بر آراست خیلی فزون از قیاس

فرو ریخت که مرز دریای لب
که لشکر به آهنگ ملک عرب

بر آرند از نای رزین خروش
برند آسمان و زمین از خروش

نظر کرده در حال شمس و قمر
ز عکس سطرلاب زر در نظر

به آهنگ بغداد شد ره نورد
بلرزید این گنبد لاجورد

دم نای کز صور رسید او یاد
فلک را ز جا برد چون گرد باد

ز برق سنان‌ها و زر گرد سپاه
زمین جوشن و آسمان شد سیاه

خرامان ستوران زرین رکاب
چو عمر گرانمایه با صد شتاب

روان بادپایان آتش نهاد
بگرمی چو آتش بتندی چو باد

چو کوهی به ره پیا یان شدند
به راه بیابان شتابان شدند

ز تیرش کسی کو گشادی کمان
گذشتی ز فرسنگ‌ها در زمان

ز پروازش آن باز فرخنده فر
چو سلطان بغداد را شد خبر

در چاره بر خویشتن باز کرد
کبوتر صفت عزم پرواز کرد

گریزان ز خیل قیامت هجوم
عنان تاب شد جانب ملک روم

به اندک زمان شاه دریا شتاب
بر اطراف بغداد شد قطره بار

چنان کشوری آمدش در نگین
به نوک سنان و به شمشیر کین

شد از شط بغداد جوش آنچنان
که از روی دریا نسیم بهار

ز نعل ستوران دریا شتاب
روان همچو اسپان آبی بر آب

ز ترکش دلیران برآراسته
چو مرغان آبی پر آراسته

زماه علم روی شط بهره یاب | شد از برج آبی عیان آفتاب
چو کوهی نهنگان دریا شتاب | چه کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن نواحی تمام | شد آن ملک از رشک دار السلام
هوس کرد طوف امامین دین | سلام علی روحهم اجمعین
طلب کار فیض از امام صبور | که بود از تجلی حق محض نور
چو زان خاک در دیده دیدش جلا | عنان تاب شد جانب کربلا
از آن کعبه آورد روی نیاز | شد از خاک بوس درش سرفراز
بطوف نجف کرد از انجا خرام | چو حجاج زد راه بیت الحرام
چنین بود بر خاک آن آستان | که آن آستان قبله راستان
بروز و شب در طوافش فلک | درش قبله آدمی و ملک
فرود آمد از بهر امن و امان | پی مصحفش کرسی آسمان
ثنا گستر مهر تابان ز دور | که روبد درش را بجاروب نور
از آن روضه دل را تسلی بود | نمودار طور و تجلی بود
زر دی شرف با حرم توامان | زمینی درش قبله آسمان

اگر از حجر کعبه را زیور است | در نجف عرش را افسر است
نهد عرش آن کرسی زیر پای | ز بر آستانش شو و چهره سای
ز خاکش خضر آب حیوان برد | اگر مرده آید ورا جان برد
چو زان آستان سربلندی گرفت | ز خاک درش ارجمندی گرفت
دگر باره بغداد را یاد کرد | بنه بر لب شط بغداد کرد
ز لشکر شد آراسته روی آب | شتر اشترک شد جرس چون حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای | که شد غیرت جام گیتی نمای
بده تا می کامرانی کشم | می از چشمه زندگانی کشم
بیا مطرب ای تار زلفت چو چنگ | بزن آتشی در من از عود خشنک
که از تار عود تو افسانه ام | ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

خبر یافتن شاه از آمدن اوزبک تا باج کرمان
نامه نوشتن به محمد شیبه خان و فرستادن بجانب خراسان

طرازنده نقاش بهزاد کار | چنین شد بر این نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب | چو از ملک بغداد شد کامیاب

برآورنگ سلطانیش جای شد | ز معشوق و می مجلس آرای شد
نشستند خانان گیتی گشای | به حشمت در ایوان دولت سرای
ندیمان شیرین سخن نکته گوی | حریفان بعیش و طرب باده جوی
مغنی دف و چنگ را کرده ساز | ز روی طرب پرده را کرده باز
نوای نی و نغمهٔ معتدل | شده آفت جان و آشوب دل
ز آواز مطرب جهان پر خروش | نی از ناله غارتگر صبر و هوش
که ناگه رسولی ز کرمان رسید | که ازبک ز ملک خراسان رسید
ز ازبک که شیران مردم شکار | برآوردگی سخت از روزگار
خراسان ز ناورد شان عالمی | به میدان کین هر یکی رستمی
همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ | ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز چشم بتان فتنه انگیزتر | ز شمشیر در داوری تیزتر
ز هر سو به تاراج مال و منال | عقاب ستم را گشاده بال
سپاهی به غارت گران تا کران | چو مژگان چشم پری پیکران
ز تاراجشان مردم آن دیار | پریشان تر اند از سر زلف یار

چو شه را رسید آن حکایت به گوش | درونش زد از آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت | به دارای ملک خراسان نوشت
گرامی جهان ترخان خاقان نژاد | مطیع تو کیخسرو و کیقباد
خدایی که آغاز هستی نهاد | اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر | برافروخت از مشعل ماه و مهر
زمین را بر آراست آدمی | ودیعت در او جوهر مردمی
ز هر نیک و بد کرد ممتازشان | به تاج کرامت سرافرازشان
وز ایشان بر این طارم کبریا | رساند از شرف پایهٔ انبیا
شد از انبیا شمع دین نوریاب | همه ذره اند انبیا آفتاب
محمد که فخر بنی آدم است | طفیل رهش هرچه در عالم است
رسل را وجود از پی بود اوست | وجود همه نثار جود اوست
از او شد سریر نبوت بلند | وز او مسند سروری ارجمند
نبی و ولی ماه ناکاسته | دو سرو اند از یک چمن خاسته
منم غنچهٔ باغ آل رسول | چراغ شبستان زوج بتول

بمن میرسد مسند سروری | منم وارث ملک اسکندری
بشاهی چو من کس سزاوار نیست | چو من کس سزاوار این کار نیست
خدایی که کرد آشکار و نهفت | اطیعوا الرسول واولوا الامر گفت
جگرگوشه شاه مردان منم | شه شیردل مرد میدان منم
منم این زمان افسر سروران | سر تاجداران و تاجوران
ز سودای شاهی تهی کن دماغ | مفروز در روز روشن چراغ
بود ماهتاب آن قدر دلفروز | که در پرده شب بود نه روز
نزد چون جهان سایه چتر همای | کسی چون کند سایه جغد جای
گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج | کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهانی ز خاقان منم | تو مور ضعیف و سلیمان منم
مکن سروری سکت پیشه کن | وگر میکنی ز سر اندیشه کن
ز سودای افسر ندامت بری | گر افسر نهی سر سلامت بری
زمان تو شد نوبت من رسید | سحر رفت و صبح سعادت دمید
بهر خند شاهی نشیند بتخت | جهان را اگر گردد بیزوی بخت

در این نیلگون گنبد دلفروز | بود نوبت هر کسی چند روز
نبودی اگر سلطنت را زوال | بجز آدم ندیدی کسی ملک و مال
اگر آفتابی زوالت رسید | وگر ماهتابی وبالت رسید
قدم ساز از سر به پابوس ما | شو ایمن ز نیزه کوس ما
تو پروانه و من شمع جمع | ز پروانه به آمدن سوی شمع
خراسان بود رشک خلد برین | بود اتفاق خلایق بر این
نخواهم که ملکی چنان بر کمال | ز نیمای من رو نهد در زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج | نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است این که دینت شود دین ما | نپیچی سر از دین و آیین ما
کن از نام ما خطبه را ارجمند | وز آن پایه منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما | اگر کردی سرافراز از انعام ما
گر از تاج مهرم شوی بهره‌مند | سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر ترکتاز | بملکم کنی دست غارت دراز
در این شیوه ترک ادب کرده | عفی الله خطای عجب کرده

کمندم نگر ترک این کار کن / ببین گنج و اندیشه مار کن
برون می نهی پا ز اندازه بیش / تو خود می زنی تیشه بر پای خویش
مزن بر درش از غضب مشت را / مکن بی سبب رنجه انگشت را
ز باغ اینچنین میوه پرون مبر / بباد اشود با لجبا ز انجیر
سر گل بتاراج این بوستان / مده فیل را یاد هندوستان
ببین داد من ترک بیداد کن / ز بیدادی تیغ من یاد کن
ندیدی که شروان شه شیردل / کشید از شرر روز میدان خجل
خلاصش چه سان دادم از تیغ خاص / که جان داد و از من بجان شد خلاص
سر سرکشان احمد کینه رای / که بود افسر نخوتش عرش سای
چنانش زدم ز آسمان بر زمین / که گفت آسمان صد هزار آفرین
شه بر زمان رستم نامدار / که خواندش فلک رستم روزگار
چو با من دم از کینه زد نامراد / مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ار چه الوند بود از شکوه / بنفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمان بری / عجب گر ز شمشیر من جان بری

کمندم

کمندم که سررشته کشورست / اگر مار بود این زمان اژدرست
در این باغ تا مدتی از هزار / هنوز از نهال امیدم ببار
ز صبح این زمان شد شبم بهره‌مند / شود بعد از این آفتابم بلند
دم از داوری زن گرت تاب هست / که بنمایمت زور بازو و شست
بود پیش من خصم روباه پیر / و گر شیر باشد منم شیرگیر
اگر دوستی دلنوازی کنم / و گر دشمنی چاره‌سازی کنم
گر آزاشتی روز ناورد و قهر / بود تیغ من آبحیوان چو زهر
مرا تیغ کین برق آتش بود / ولی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر یار صلحی بسر راه پوی / و گر مرد جنگی ره جنگ جوی
چو آن نامه را کرد املا دبیر / مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده‌ای / خردپیشه مردی جهاندیده‌ای
جهان آزموده به هر کار و بار / بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت رباینده فرخنده‌ای / بگفتار شیرین فسونمندی
لب او پر از داستانهای نغز / دهان آمدش تیشه گشای مغز

مسیحا دمی در سخن پروری
لبش در حکایت به افسونگری

ز تاج رسالت سرافراختش
به رسم رسولان روان ساختش

بیا ساقی آن جام آیینه ساز
که دارد سکندر به او صد نیاز

بمن ده که بینم در او هرچه هست
چو گیرم به دستش دهم دل ز دست

نظر در جمالش نگاهی کنم
تماشای صنع الهی کنم

چه حاجت مرا گر بود جام زر
سطرلاب اسکندری در نظر

باز آمدن قاصد از نزد یک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه از آن

گذارنده نامه راستان
چنین میکند نقل این داستان

که چون دید خان نامه شهریار
بر او راز پوشیده شد آشکار

که نامه چو تیغ درخشان چو برق
پر از آب و آتش ز پا تا به فرق

فرود آمد از بهر امن و امان
عجب حجتی قاطع از آسمان

زبانی پر از خوف امید و بیم
به دفع مخالف عصای کلیم

نهالی که بد بارش از نوش و زهر
بپرورده دهقانش از لطف و قهر

تامل در آن نامه بسیار کرد
سخنهای شه در دلش کار کرد

بپیچید بر خویشتن همچو مار
که آن نامه بود افعی زهر مار

عنان تافت از راه صدق و صواب
نوشت از طریق عتابش جواب

که مهمان کس آنچه یارا بود
که از من خراجش تمنا بود

ببین در گل باغ من تیز تیز
که خارش سنانی بود در ستیز

به ملکم منه زین هوس پا دلیر
که ناید برون طعمه از کام شیر

تذروی که شد صید چنگال باز
از آن صید شاهین شد طعمه ساز

مکن پخته خاطر ز سودای خام
که کس شیر طایر نبیند به دام

کس اندیشه وصل عنقا نکرد
زر از سنگ خارا تقاضا نکرد

ز دریا مکن آرزو لعل ناب
مجو خاک و آتش تو از قعر آب

به تیغ آنچه ملک است ناید دریغ
گرفتن ز من کی توان جز به تیغ

اگر در ره سروری پا نهم
از آن به که پیش کسی سر نهم

جدا به بود دست آنکس ز بند
که همچون خودی شد آورد در کمند

به تیغ قلم خوشتر آید ز دست
که پیش کسی پا به دم دست بست

تامل

اگر چون تو دیگرم بند کی | بود مرگ به از چنان زندگی
به ملک خداداده خرسند باش | ز دربند چین و سمرقند باش
به گیتی که دولت پراگنده است | خدا را بسی بزم بسی بنده است
به هر گوشه اسباب حشمت بسیست | ولی اندکی قسمت هر کسیست
مکن آرزو قسمت دیگران | وزین آرزو خویش را کن گذران
ور از آب جیحون تماشا کنی | نهنگ ار نهٔ عزم دریا مکن
مده دل بمهر غزالان چین | مرا آهو شده رام شیر عرین
به کفر خطا ما جرا می کنی | ندانی که فکر خطا میکنی
سرو سر در خان و خاقان منم | سزاوار ملک سلیمان منم
چو شیران منم مرد روز نبرد | بمیدان مردی منم شیر مرد
در این بیشه شیر جدل پیشه ام | هر آنکه شیر این بیشه ام
فلک یار و دوران بکام منست | همای ظفر صید دام منست
چو گرم بتیغ زبن فولاد را | درآرم ز پا کوه فرهاد را
پلنگ ار بود روز میدان دلیر | بترسد ز جولان او نره شیر

عقابی

عقابی که هر سو کند جلوه ساز | بود فارغ از پنجه شاهباز
اگر تیغ رستم بود موشکاف | از آن و ز تن اچه غم در مصاف
چه غم در کف تیغ الماس رنگ | که از موج دریا نترسد نهنگ
ز طوفان شود عالمی گر هلاک | بخیل نهنگان دریا چه باک
گر از تیره بختی دری در شعاع | بجستن بود دیده مر تیره مار
از آن مهر گردون گشا دم دهد | فلک گفتنین مرا دم دهد
مکن مردم از طبع مردم شناس | ز شر دانشه مردم او قیاس
چرا کس برد نام الوند را | بیاد آورد کودکی چند را
فریب جوانی مخور زینهار | حذر کن ز تدبیر پیران کار
ز جمشید و جم اعتباری بگیر | مشو ایمن از مکر گردون پیر
مشو باج خواه و بر آنم خیال | که بر هم زنم عرصه روزگار
سپاهی کشم سوی ملک عراق | که افتد تزلزل در این کهنه طاق
چو قاصد ز نزدیک خان بازگشت | خبردار شد شاه گردون فراز
ز آن نامه آمد چو دریا به جوش | صدف وار بودش ولی لب خموش

نکونه بر بل نشتری آبدار که دلرا کند ریش و جان فکار
سپهر مده مار پر از خشم و قهر درون و برونش سرشته بزهر
چو شمعی سراسر برافروخته بپروانگی عالمی سوخته
بیا ساقی آن آب گلگون بیار بیاد لب لعل میگون یار
بمن ده که اندیشناکم بسی ز سودای لعلش بلاکم بسی
بیا مطربا ای لب دلنواز که عمر تو بادا چو زلفت دراز

در فرستادن سلیمان زمان ج و اسکندر دوران و فرزندان جمشید فر از عساکر ظفر اثر بمحاربه علاء الدوله

خدیو ظفریار نصرت شعار چنین آورد رو به میدان کار
که روزی شهنشاه عالم مدار بیاراست بزمی در ایوان بار
چو خورشید شاه ثریا نگین بگسترد دیهیم زر بر زمین
ز دیهیم و چتر ثریا کمند زمین هشت و ده شد سپهر بلند
سلاطین دوران ز فرخندگی ستادند در پایه بندگی
نشستند شهزادگان شمار چو صبح و ظفر بر یمین و یسار

ز خاقان شد آراسته انجمن وز آن انجمن طعنها بر چمن
وزیران دانا ستاده بپای ستون وار در صحن دولتسرای
بتان صنوبر قد خوش خرام بخدمت چو سرو سهی در قیام
ندیمان شیرین سخن از ادب فروبسته زآیین گفتار لب
گهر ریز شد شاه عالم نثار که ای شاهبازان دشمن شکار
از آنجا که پیک اجل در ره است بسی رشته عمر ما کوته است
از آن پیش کارد اجل ترکتاز ستانند ز ما کشور عمر باز
بپایید تا ساز لشکر کنیم به لشکر جهان را مسخر کنیم
چو خورشید در روز کین بی دریغ بگیریم روی زمین را بتیغ
در این آرزو سعی و چستی کنیم در آن بر اجل پیش دستی کنیم
بکوشش گرفتند شاهان خراج ز ما در ربود ار کسی تخت و تاج
اگر سرفراز است اگر زیردست بهمت بجایی رسد هر که هست
شما هم گمارید همت بر آن بگیریم عالم کران تا کران
بدشمن هنر آزمایی کنیم بکوشیم و مردآزمایی کنیم

نداریم اسباب حشمت هوس / گر اینها غرض نام نیکست و بس
ز این باده گر پر شود جام ما / پدید آید از هر دلی نام ما
چو نام سلاطین عالم بلند / برد آنکه نام ز رستم برند
بس است این که در عالم پند پر / پس از ما بود نام ما یادگار
بمردی اگر جان سپارد کسی / به از زیستن در زبونی بسی
نمی باید اندیشه کرد از جدل / که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم بروی شگفت / که چون شب گور در خانه خفت
به شمشیر گیتی مسخر شود / بد و نیک عالم میسر شود
از آن شد سرافراز عالم سپهر / که دارد علم تیغ رخشان مهر
کسی را شود شاهد ملک یار / که بوسد لب تیغ زهر آبدار
ز گل چیدن آنکس شود بهره مند / که از بیم خارش نباشد گزند
کسی آورد گوهر آسان بچنگ / که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر داشت اسکندر سرفراز / به آیینه در کار عالم نیاز
مراقبهای سرکار خنگ / نکوتر ز آیینه روم و زنگ

به آیینه مردان نپردازند کار / مرا بس بود تیغ زهر آبدار
چه حاجت ز اندیشه داوری / ز اختر شناسان مرا یاوری
مرا تیغ بهر زیب و اساس / بهست از سطرلاب صاحب شناس
بود روز میدان کله خود رزم / به از شیشه ساعتم در نظر
کجایند جمشید و افراسیاب / که اینم عنان گیر و آن یک رکاب
بجمم گر کمند عنان همند / عنانم شود گردنش را کمند
رکابم ببوسد گر افراسیاب / کنم طوق در گردنش از رکاب
دو دست ار کمر آنکه پشتم ببست / گشادم کمر بستمش هر دو دست
به کین پلنگ و نهنگ از شکوه / کمین گر گشایم به دریا و کوه
کنم از پلنگ مهره ها بحر پر / صدفهای دریا کنم پر ز در
ز پیکان خونین کنم ز اضطراب / دل سنگ خارا پر از لعل ناب
بود دیده ام آن نهال ظفر / که باشد سر دشمنانش ثمر
چو جولان دهم رخش اندیشه را / ز میدان برم گوی خورشید را
سزد مهر اگر آید از آسمان / که نعل سمندش شود در زمان

مرا چون بود ساقی بزم جای / که دارد به کف جام گیتی نمای
نخستم که شد رخش کین تیز گام / کشیدم ز شروانیان انتقام
به گیلان سمند ظفر تاختم / عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین مازندران سر بسر / میان بسته در جان سپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم / سرای عراق عجم بر زدم
نوازش کنان اهل بغداد را / ببستم در کین و بیداد را
به دولت در آن منزل دلگشای / شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتم به لشکر عراق عرب / شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنونم بود در دل از هر جهت / که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتیست عنبر سرشت / عجب نبود ار کس نخواهد بهشت
ز ازبک بود ملک ایران خراب / بود وقت کشت باران سحاب
از آن مشتری کان سحاب ستیز / در اطراف عالم شود ژاله ریز
چنانش دهم مالش از تیغ کین / که احسنت گوید سپهر برین
به کینش خدنگ ستم پیکان / چو در روز میدان کشم در کمان

سنانم که دارد دهن شیروار / چو گیرم بدستش پی کارزار
از آتش نشانم بخاک نیاز / ز رانیش کنم بر جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم / ببرم سرش تا نه بر دسترم
از او خار اندیشه تا در دلست / گلی چیدن از باغ دل مشکلست
نگیرد اگر دامنش خار ما / بروی کند رخنه در کار ما
ز دشمن چو ما آن دم آسوده دل / گر آورد ره سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما / به کام دل ما شود کار ما
پس از ترکتازی به لهایی جمع / در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد / نشینیم از بخت بلخ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب / سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز / که ای همچو خورشید ده سرفراز
به دولت ز توران بر افراختن / ز ما در رهت شد جان باختن
ز ما چاکرانیم و سلطان تویی / که ما عاشقانیم و جانان تویی
از آن عاشقان زاد و جان گل / که در راه جانان کنندش نثار

هراسان زناورد رستم نه‌ایم / که در روز مردی از او کم نه‌ایم
به ما شیر چرخ ار برابر شود / بی گردش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود / ز بهرام چوبین برآریم دود
از آنجا که دولت ترا یاور است / کمینه از او ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه کلک تو / که ایران و توران شود ملک تو
ترا ملک ایران به اندک زمان / مسخر شد از گردش آسمان
بر آنی که توران مسلم شود / بر این داریمت که آن هم شود
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی / برآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری / که جمع آید از هر طرف لشکری
فرستاده سوی نجد او برفت / شتابان بر آتش و باد رفت
که لشکرکشان بلاد عرب / نشویند از دیده با خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب / نمایند در راه فرمان شتاب
رسولی دگر شد سوی مصر و شام / که لشکرکشان سپه احتشام
به جنبش درآرند دریای نیل / برآرند آوازه طبل رحیل

شتابنده شد بسر حد روم / که کشورگشایان هر مرز و بوم
به آهنگ فرمان همه شد و تیز / به گردون رسانند گرد ستیز
فرستاد قاصد به شروان زمین / که آیند شیران به میدان کین
رسیدند دریا روان خیل خیل / ز دنباله هم چو غرنده سیل
به گیلان فرستاد دریاکنار / رسولی شتابان چو باد بهار
که آیند یکسر به فر و شکوه / نهنگان دریا پلنگان کوه
علمها چو خوبان بالابلند / رسانند بر اوج گردون کمند
کمند دلیران بیداد کوش / چو ماران ضحاک بر گرد دوش
سر طوق کین بر سپهر دو رنگ / شد از پرچمش زهره را تار خنگ
ز گلگون سر سرکشان بهره یاب / بر و قبه چون وشق آفتاب
کشیدند بهر سپهر احتشام / چو خنگ فلک ابلق تیز گام
پری صورتی لعبتی نازنین / به جولانگری همچو آهوی چین
چنین گر شود نقش از نعل سنگ / ز خستی برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد آفتاب از شتاب / نفشند بر او پرتو آفتاب

چو چوگان پایش شود فرش سای | برد گوی گرد زمین از جای
بهار از مشرق شود هم رکاب | به مغرب رسد پیشتر ز آفتاب
بجز سایه از وی گرانی نداشت | که با او سر هم عنانی نداشت
چو باد ار بدریا شدی ره گرای | ز تندی نگشتی ترش دست و پای
برفتن چو کوه قیامت شکوه | قیامت بود چون روان گشت کوه
برآمد به بالای زین خدنگ | سر از کوه برکرد غران نهنگ
پی عرض لشکر سپه سروران | رسیدی به پابوس صاحبقران
گشادی زبان از بصد احترام | که ای آفتاب سپهر احتشام
توئی آن سرافراز فرخنده بخت | که چون آفتابت بود تاج و تخت
ز تو همتی جان فشانی ز ما | کرم از تو کشورستانی ز ما
همه بنده کاییم و فرمان تراست | در این داوری حکم بر جان تراست
سپاهی برآراست خاقان اساس | که نتوان به عمر درازش قیاس
به فرخ ترین ساعتی زان دیار | بجنبید رایات نصرت شعار
دبیر فلک گشته ساعت شناس | سطرلاب از مهر زرین اساس

بعزم خراسان بصد طمطراق | برون آمد لشکر ز ملک عراق
ز جوش سواران سپاه و کوش | فلک در تزلزل ملک در خروش
چو چرخ جان پیش جلوه گاه سپاه | رسیدند چابک سواران ز راه
خجسته فری کشور آباد بود | که پیش از آن کشور آباد بود
همای سعادت ز اوج قبول | ز خیل محبان آل رسول
مظفر ز چرخ برین نام او | همای ظفر سایه در دام او
قدم ساخت از سر به پابوس شاه | سر قدر سود بر خورشید و ماه
شه از نام فرخنده اش فال زد | که نجم در فتح و اقبال زد
به طبل و علم سرفرازیش داد | ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او | برآمد به چرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجایی سرش | که شد نسر طایر پر افسرش
چو در مشهد طوس زد بارگاه | شدش خاک در سرمه مهر و ماه
هوس کرد خاقان جم آستان | طواف در کعبه راستان
شهید خراسان امام یقین | پناه جهان شاه دنیا و دین

فلک بر درش صبح و شام آمده / بقصد دعا در سلام آمده
ملک گرد آن روضه محترم / کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شد از قول پیغمبرش / به صد حج یک طواف درش
بود بیت معمور کز آسمان / فرود آمد و قبله شد در زمان
پیمبر ورا زد دعا مدعا / ز روی یقین قبله گاه دعا
ازو کعبه محترم در حجاب / ز روی خجالت شده در نقاب
درون و برونش چو خورشید عین نور / چنین باید الحق تجلی و طور
مسیح ار نهد بر سر عرش پای / نیارد بر آن آستان کرد جای
بهشتی حریم درش جان سرشت / بکیوان درش قبه چون بهشت
هوس کرده خورشید تابان دو روز / که خود را کند بر درش فرش نور
تماشا کند کعبه را آستان / که خود را کند فرش آن آستان
ملک را بود آرزو بر سپهر / که روبد بر آستانش چو مهر
شب و روز عرش این تمنا کند / که خود را چو کرسی بر او جا کند
ببوسیدن آن آستان بلند / مسیحا شد از آسمان بهره مند

بیا ساقی آن جام آیینه رنگ / که میشوید از چهره و روم زنگ
بمن بخش از راه لطف و کرم / که آیینه دل برد زنگ غم
مغنی دلم شد اسیر فراق / نوایی بزن در مقام عراق
پر آوازه کن گوش آفاق را / ره راست بنمای عشاق را

متوجه شدن رایات نصرت آیات بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی

دل صف شکن شیر مردم شکار / چنین بر سمند سعادت سوار
که چون لشکر وی جهان زابر ق / کشید از نیام افق تیغ برق
تفکها گشاد ابر و شد در زمان / پر از ژاله و رعد و برق آسمان
سحاب از زمین خاست در ترکمان / ز برق درخشنده شد نیزه باز
بشکل شهاب آسمان بلند / ز هر سو بر آورده زرین کمند
ز رعد خروشان بدرید گوش / خم روی شد آسمان از خروش
پدید از سم تیغ سوزان برق / چنار از بر دست تا دست فرق

صنوبر به کف ناوک کینه‌کوش / ز اندیشه داوری خودپوش
نمود آتش از روی لشکر هراس / چو جنگ‌آوران کرده آهن‌لباس
برآمد ز نبردی کبود آسمان / خمیده ز نیزه تا قد تیغش چو کمان
ز قوس و قزح برف شفاف ریخت / چو آن سینه کز جوشنش داغ ریخت
کف انداز از برف شد پیچ و تاب / ز سر سو شترهای مست سحاب
سمندر در آتش وطن کرده ساز / ولی آتش از سوختن مانده باز
بفضلی چنین شاه کشورگشای / به عزم خراسان روان شد ز جای
شهان در رکاب از یمین و یسار / یمین و یسارش شه و شهریار
زمین تنگ از آن لشکر کینه‌زای / سر طوق تا بر فلک کرده جای
برآمد ز نعل ستوران شرار / شد آهن میغ برق آشکار
ستوران تنگا به رو جلوه‌ساز / عروسان رعنا به جولان ناز
خروش سواران و آواز زنگ / ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ
زوالا سر نیزه شد استوار / نهال امیدش گل آورد بار
ز فولادپوشان سیه‌جا شتاب / روان کوه آهن چو دریای آب

چو شد فارغ از طوف آن قبله‌گاه / از آنجا روان شد به خیل و سپاه
چو خان را خبر شد که خاقان رسید / به تسخیر ملک خراسان رسید
هراسان از آن خیل رستم صفات / هوای سمرقند کرد از هرات
چو آمد به مرو از سر اضطراب / رسید از عقب شاه گردون‌جناب
اگر تیز رفتن کند کبک ناز / نتواند رسیدن پی شاهباز
رود ابر اگر تند بر آسمان / از او بگذرد برق در یک زمان
بسی شد هراسان از آن سیل تیز / نه رای ستیزش نه پای گریز
به خیل و سپاهش در آمد به مرو / ز چنگال شاهین گریزان تذرو
نشستند در وازه‌های حصار / حصار گل و خاک نامد به کار
دویدند شیران به بارو دلیر / شد آن قلعه سهمگین برج شیر
نموده پر زرفشان بر شکوه / چو صبح نخستین ز بالای کوه
تبرزین به دست یلان چنان / نمایان چو ماه نو از آسمان
فلک با زمین هم سر جنگ داشت / ز سیاره دامن پر از سنگ داشت
شب تیره کین شاه گردون غلام / به زیر آمد از ابلق تیزگام

فرود آمد از اسپ شاه زمان
مسیحا بزیر آمد از آسمان

ز انجم فلک مشعل افروز شد
شب تیره روشنتر از روز شد

نمود از سر قلعه صد شمع نور
نمودار شد نار موسی ز طور

تامل در آن قصه خان پیشه کرد
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد

ز کار جهان جست بیچاره کار
که ای شیر مردان مردم شکار

فلک ترک مهر و وفا کرده است
بلایی عجب رو به ما کرده است

سپاهی به چندین علامت رسید
همانا که روز قیامت رسید

در این قلعه بودن ملال منست
همانا که برج وبال منست

بود مرد را تیغ و بازو حصار
حصار گل و خاک ناید بکار

ز رفعت بود برج ما گر سپهر
کشند مخالف بود تا بمهر

ز بارو و خندق عدو را چه باک
که این یک بلندست و آن یک مغاک

چو جولان کند شاه با آن شکوه
چه دریا بود زیر پایش چه کوه

چو خورشید تابان کشد تیغ کین
مسخر کند آسمان و زمین

چو طوفان کند ابر دریا ستم
ز پست و بلند جهانش چه غم

چو شد فارغ از طوف آن قبله گاه
از آنجا روان شد به خیل و سپاه

چو خان از خبر شد که خاقان رسید
به تسخیر ملک خراسان رسید

هراسان از آن خیل رستم صفات
هوای سمرقند کرد از هرات

چو آمد به مرو از سر اضطراب
رسید از عقب شاه گردون جناب

اگر تیز رفتن کند کبک ساز
تواند رسیدن پی شاهباز

رود ابر اگر شد بر آسمان
از او بگذرد برق در یک زمان

بسی شد هراسان از آن سیل تیز
ز رای سیه رو ز پای گریز

به خیل و سپاهش در آمد به مرو
ز چنگال شاهین گریزان تذرو

ببستند دروازهای حصار
حصار گل و خاک ناید بکار

دویدند شیران به بارو دلیر
شد آن قلعه سهمگین برج شیر

نمودند پر فرقدان پر شکوه
چو صبح نخستین ز بالای کوه

به زرین بدست یلان نهان
نمایان چو ماه نو از آسمان

فلک با زمین هم سر جنگ داشت
ز سیاره دامن پر از سنگ داشت

شب تیره کین شاه گردون غلام
به زیر آمد از اتلی تیز گام

فرود آمد از اسپ شاه زمان / مسیحی بزیر آمد از آسمان
ز انجم فلک مشعل افروز شد / شب تیره روشنتر از روز شد
نمودار سر قلعه صد شمع نور / نمودار شد نار موسی ز طور
تامل در آن قصه خان شه کرد / ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
ز کار جهان حسبت تدبیر کار / گرای شیرمردان مردم شکار
فلک زانکه مهر و وفا کرده است / بلایی عجب روبه ما کرده است
سپاهی بچندین علامت رسید / همانا که روز قیامت رسید
درین قلعه بودن ملال منست / همانا که برج وبال منست
بود مرد را تیغ و بازو حصار / حصار گل و خاک ناید بکار
ز رفعت بود برج ما گر سپهر / کمند مخالف بود تا به مهر
ز باره و خندق عدو را چه باک / که این یک بلند است و آن یک مغاک
چو جولان کند شاهباز از شکوه / چه دریا بود زیر بالش چه کوه
چو خورشید تابان کشد تیغ کین / مسخر کند آسمان و زمین
چو طوفان کند ابر دریا تسم / ز پست و بلند جهانش چه غم

چرا کس نشیند درین کهنه کاخ / کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس / عقاب شکاری نشد در قفس
بجایی نشد باد صرصر درون / کز شوا نه آمد از انجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس / عقاب شکاری نشد در قفس
در و دشت جای پلنگ است و شیر / نشد سیر از طعمه شهر سیر
ز شهر است شیر عزین ناصبور / بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار / که گنجد در او لشکر بیشمار
ز شهر است بر لشکری کار تنگ / که در کوچه تنگ است میدان جنگ
چو دشمن ز میدان بر آورد گرد / نداریم چاره به غیر از نبرد
فلک دارد از نام آن مرد ننگ / که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست / شما را درین کار تدبیر چیست
به همت درین کار یاری کنید / نکوشید و فرمان گذاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب / به دولت در آریم پا در رکاب
به پشتم تا بخت همراه کیست / همای سعادت هواخواه کیست

یلان را همان شیوه در کار بود
بند پرخاش هر کس که بیدار بود

بر آن بافت تدبیر ایشان قرار
که جویند فیروزی کارزار

بیا ساقی ای ماه ابرو کمند
قدت سرو و رخ آفتاب بلند

بیار آن باده کز گشتی چون هلال
که خورشید از او رو نهد در زوال

از آن می که چشم و چراغ است
بمن ده که کار دلم مشکل است

امانم ده از ظلمت رنج و بیم
چراغی به راهم رسان چون کلیم

محاربه نمودن صاحب قران محمد شیبان خان در حوالی بخارا [illegible] و شکسته شدن [illegible]

چو سلطان انجم به بر زد شکوه
کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

دم نای برداشت از چرخ هوش
ز صور قیامت برآمد خروش

به خیل و حشم خان خاقان شکوه
صف آرای شد همچو البرز کوه

گذشت از فلک گرد میدان کین
زمین شد زبر دست چرخ برین

غبار آنچنان بر هوا شد حجاب
که در بست بر دعوت مستجاب

سواران علم سیه با سپر گران
یکی برق در کف یکی زیر ران

زره پوش شیران شیران مست
هلالی سپر آفتابی بدست

ز سم ستوران هیجا شتاب
در افتاد تاج از سر آفتاب

علم پرده بر چرخ والا کشید
چو قد ثعبان نیزه بالا کشید

ز پرچم همه طوق‌ها دلنواز
چو نخل صنوبر شده سرفراز

به سر علم زیور طاق عرش
پدیدار شد خلخال از ساق عرش

خبردار شد شاه فیروز جنگ
که آمد ز کوه آن دلاور نهنگ

برون آمد از بیشه آن شرزه شیر
نهنگی ز دریا در آمد دلیر

بسر بر زد از مهر تا روز کین
پر از شهپر جبرئیل امین

همای ظفر صید فرخنده بال
ز قربان ترکش برآراسته بال

چو کوهی به بالای نکبران نشست
چه کوهی که بر برق رخشان نشست

بنظاره شاه گردن فراز
سراسر همه دیده شد طبل باز

یلان جوشن خود زر خواستند
نهال گل غنچه آراستند

جرسهای روئین زبان در خروش
دلیران روئینه تن جوش پوش

برآراست از زر کمی تاج زر
چو مرغ شکاری برآراسته پر

نبود از علم دیگری بهره مند | ز برج شرف آفتاب بلند
نمود آن گه یک یک گرد و فر | کمان قزح را آفتاب ظفر
دو لشکر نکویم دو غرنده میغ | رسیدند با نعره و تیشه و تیغ
ز صفهای لشکر برآمد خروش | دو دریای قلزم درآمد به جوش
ز نعل ستوران آهو شکار | شد آیینهٔ مهر و مه پر غبار
علمهای والا حجاب سپهر | فروهشته برقع به رخسار مهر
برآراسته زان سپاه سره | یکی میمنه دیگری میسره
قوی ساخت سر خیل ایران نیاد | ز شهزادگان قلب گاه سپاه
ز خاقان کرد کشش سرفراز | یمین سپه داد ترتیب و ساز
بیار سپاهش ز چابک روی | ز خیل سلاطین دوران قوی
ز سوی دگر خان ایران زمین | یمین سپه ساخت البرز کوه
ز اغلن نژادان چابک سوار | بیاراستش پادشه استوار
ز آهن قبایان زرین کلاه | چو سد سکندر شدش قلبگاه
ز خیل سلاطین رستم مصاف | هزاران صف آراست چون کوه قاف

کشیدند ترکان خنجر گذار | صف از هر دو سو همچو مژگان یار
ز اردوگاه خاقان گیتی گشای | روان شد یکی کوه آهن ز جای
پلنگان آن کوه آهو شکار | چو غرنده شیران به عزم شکار
به لخت آن گروه زرین کمر | اتاقه چو کبک دری جلوه گر
ستوران ز نعل آتش افروخته | وزان پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمند اژدهای کمان | قرار از زمین برد و هوش از زمان
دلیران کمان خدنگ از نبرد | کشیدند و کشتند افکنده مرد
تفنگ همچو مار دو سر فتنه زای | چو ماری که از مهره شد جان ربای
علم در صف کین علامت شده | دم نای صور قیامت شده
خدنگ پیاپی روان در ستیز | پی جان و جان از پیش فتنه بیز
ز پیکان نی نیزه چون نی شکر | ز منقار طوطی شده بهره ور
هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ | در و برق خود از درخشنده تیغ
ز آن دود ناوک ابر آستیز | تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز
زره حلقه چون زلف جانان شده | بلای دل و آفت جان شده

گذشتی چنان از پس تیغ کین
که آه اسیران چرخ برین

کمند بلا مایه ابتلا
شه بران اسیر کمند بلا

سر تیره نیزه ز والا گرفت
ز خار سنان شعله بالا گرفت

ز خون قبهای سپر گشت نار
چو آیینه از عکس رخسار یار

گران گرز رویین تن سخت سر
ز دلهای سنگین دلان سخت تر

ز خون پرچم طوقها لاله رنگ
زده آب و جاروب میدان جنگ

نشانهای کین جمله گلگون شده
چو مژگان عشاق پر خون شده

تن از تیر پیکان که خونبار بود
نهال گل و غنچه خار بود

ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ
بر انسان که برق درخشان ز میغ

ز برق تفنگ سر علمهای کین
چمنهای کین را گل آتشین

ز خون تیغ کین لاله گون آمده
چه تیغی که از بوی خون آمده

ز والا سر تیره گلرنگ بود
نهال علم را گل جنگ بود

فتادند در هم دو صف جمله شیر
بجان باختن همچو شیران دلیر

هژبر زمان شاه حیدر نگین
برانگیخت دلدل بآهنگ کین

به پر همایش اتاقه بسر
چو کوهی عقابی بر آن جلوه گر

ز آهن نهان شاه گردون سریر
چو در زیر ابر آفتاب منیر

به زیر سپر شهسوار هنر
چو بر فرق اختر پی سایه ابر

ز پیکان تیر اندر آن رستخیز
کمانش چو قوس و قزح لاله ریز

گشادی ز پیکان گره از زره
ولی برگ جان را زدی آن گره

بدن را نگار قفس مرگ بود
اجل را ز شمشیر او برگ بود

یک شعله تیغ زهر آبدار
بر آورد دود از یمین و یسار

یمین صف خصم از آن سیل شد
فتادند چون خار و خس در گریز

ز گردی که بر شد بمیدان جنگ
زمین از شتاب آسمان زرد رنگ

زمین شد غبار و فلک زان تباب
چو کشتی ز بار گران غرق آب

فلک کس ز جا سیل خون در ربود
چو نیلوفر از روی دریا نمود

چو خان دید کان شیر مردم شکار
یک حمله شد آفت روزگار

به جولان در آمد چو شیران مست
سر و شاخ گاو زمین را شکست

سپاهی باو غرق جوشن همه
ز گرمی چو آتش در آهن همه

چو عقد ثریا بهم متصل | به آهنگ جولان یکی کرده دل
نشانان شد آن دجله اندیشش | زده چون زره حلقه پیرامنش
دگرباره تورانیان از کمین | کشیدند صفها به آهنگ کین
رسیدند جنگ آوران یکسره | فتادند از هر طرف قطعها دیره
زدند آن هژبران آهن کلاه | به یکبار بر قلب گاه سپاه
به انداز صاحبقران زمان | گشادند هر سو کمند و کمان
چو تیهو خزاند سوی شاهباز | نبیند دگر آشیانش باز
چو خرگوش شد بچه در پای عقاب | نبیند دگر روز راحت بخواب
غزالی که در بیشه آید دلیر | عجب گر برد جان ز چنگال شیر
اگر رویین تنه عالم است | به پیش تاب سرپنجه رستم است
اگر برق رخشان برآرد کمند | نپیچد سر شیر چرخش به بند
اگر خیل ماهی درآید به جنگ | نبیند خلاصی ز کام نهنگ
نشاندند ایرانیان چون درخت | چو کوهی گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست | از آن زلزله بنیاد ایشان شکست



بجنبش درآمد زمین چون سپهر
نهان شد ز گرد دلیران قرص مهر

ز چشم زره خون چکیدن گرفت
بروی زمین خون دویدن گرفت

چو شه دیدکان خیل آهن مصاف
صفی برکشیدند چون کوه قاف

برانگیخت رخش و برآورد تیغ
ز جا برد آن کوه را بی دریغ

کشد بر فلک طور اگر تیغ تیز
ز تاب تجلی شود ریزه ریز

چه پهلو زند ذره با آفتاب
کجا چشمه و موج دریای آب

پلنگ ار بود روز میدان دلیر
کجا آورد تاب بازوی شیر

ازین سو بگرز و از آن سو بمشت
شکستند خرد و فکندند کشت

یلان از تبرزین شاه نگون
چو از تیشه کوه کن بیستون

یکی گرده خم دست و برکنده سر
بچوگان کین برده گوی ظفر

ببالای سر برده آن یک سری
چو گرز نشان زده بر سر دیگری

فتاده ز اسپ از فرق هر سرفراز
نگونسار شد چون خروس طبل باز

فرو مانده اسپان جولان همه
چو اسپان شطرنج بیجان همه

ز روز کشاکش کمان از پس
چو قوس قزح صورتی مانده بس

ز سر حلم کرده رود و بال
چو نخل ستوران شده پایمال

ز پیکان کین ناوک جان شکار
جدا گشته چون غنچه از نوک خار

سپرها فتاده ز تفنگ لخت لخت
بدان سان که از ژاله برگ درخت

رکاب ستوران بخون لاله گون
فرو رفته پاشان بگرداب خون

ز بس تیر در پهلوی هر کسی
ز ترکش تهی کرده پهلو بسی

ز اسپان درافتاده مردان جنگ
یکی از نشستن یکی از خدنگ

ز هر سو پر فرق گردنکشان
نگونسار چون کاکل مهوشان

بحسرت درافتاده گردان بخاک
جگر لخت لخت و بدن چاک چاک

فتاده کلاه از سر سروران
برون رفته کبر از سر سروران

کسی را در آن عرصه داوری
بمیکرد فتح و ظفر یاوری

ولی عاقبت چرخ آیین ستیز
درآورد در خیل دشمن گریز

ز بالای زین خان خاقان نهاد
درافتاد و شد تخت و تاجش بباد

فتاد از سرش خود و خوناب ریخت
صراحی شکست و می ناب ریخت

یکی از دلیران رستم نژاد
سرش را رساند تا [illegible] شاه

سری کز شرف داشت بر عرش جای / پی گردش چرخ شد فرش سای
چراغی نیفروخت چرخ درشت / کز آن تند باد حوادث شکست
بیا ساقی آن ساغر پیشرنی / که رویین تن آید به بیرون فکنی
بمن ده که گردم از آن سرفراز / ز فرق تهمتن کنم پوست باز
مغنی کجایی نوایی بزن / ز ما پنجها را صلایی بزن
بیک نغمه زن راه هشیار و مست / بیک زخم ده خیل غم را شکست

لشکر فرستادن شاه عالم پناه بطرف شهر سمرقند و روانه شدن بفتح و اقبال

خدیو جهانگیر فرخنده فر / بجولان چنین راند رخش ظفر
که جمشید رای سکندر جناب / ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر شه جم نگین / بضبط سمرقند و توران زمین
مسخر شد آن کشورش بی دریغ / نبود احتیاجش به بازو و تیغ
روان ساخت خیلی به بلخ و حصار / که از خیل دشمن برآرد دمار
گروهی به قندز و داور زمین / که آرند آن ملک را زیر نگین

چو خورشید از تیغ عالم فروز / مسخر شدش کشور نیمروز
هژبران رستم دل سیستان / شدندش سراسر سگ آستان
چو شد ملک و ملک ایران تمام / درافتاد آن طرفه صیدش بدام
برون بردش از دل قرار و ثبات / هوای تماشای تخت هرات
چه شهری که شد رشک خلد برین / بود منفعل حور و رضوان ازین
سوادش چو صحرای چین مشکبار / بود مردم دیده روزگار
ز معموری او جهانی خراب / شده پست معموره زو در حجاب
برآمد به پشت یکی دیو زاد / پری بود بر پشت دیو ایستاد
بفرق سرش چتر خاطر پسند / چو خورشید از زیر چرخ بلند
مطیعش سلاطین روی زمین / چو حضرت دوان از یسار و یمین
علمها چو خوبان خرامان همه / به بالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران مسیحا شتاب / زمین پر ز برق آسمان پر شهاب
برافروخت بخشش چراغ مراد / نشیمن شدش تخت باغ مراد
چه باغی که شد رشک باغ ارم / گل آتشینش چراغ ارم

130

سهی سرو او قامت آراسته / قیامت ز روی زمین خواسته
چنارش قد افراخته از زمین / زده پنجه در طاق عرش برین
نهال گلش همچو خوبان شنگ / به حنا بسته ناخنان کرده رنگ
فروزان گل نار چون روی یار / شده نخل ایمن درخت انار
چنار راست و سرو از نسیم چمن / یکی پای کوبه و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه اش متصل / زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش به گرد چمن / چمن جسم و آبش روان در بدن
در او منظری دلکش و دلپذیر / همه آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند / نیارد فکندن آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او بر سپهر / شده شیشه تابدانهای مهر
ز هر روزنش تابدان مینو د / که حیران در آن چشم ایام بود
بود عکسی از شمسه اش آفتاب / که از گوشه طاق او در حجاب
زمین قدومش خراسان زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
خطیب از ثنایش نثاری گرفت / ز نامش درم اعتباری گرفت

برآراست آن کشور از عدل و داد / شد از عدل و داد کسری ز یاد
در ایام او ظلم نایاب شد / چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش رمه بی نیاز از شبان / بود گرگ درنده اش پاسبان
چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت / که بر سر برد لاله زرینه طشت
ز بس کرد منع شراب از عتاب / شقایق خورد خون بجای شراب
نخواهد تماشای نرگس کسی / که چون مست باشد بدو پیش کسی
چنان لاله شد از نهیبش بتاب / که بر سنگ زد ساغر بی شراب
فلک کرد مینای خود سرنگون / برگشت از شکوهش لاله گون
چو گشت از خراسان زمین کامیاب / هوای عراق از دلش برد تاب
درآورد پا در رکاب ستور / به پایش فتاد از شرف طوق زر
علمهای اش همه عرش سای / بسان حق بر فلک کرده جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه / برآراست در اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید / شتابان تر از باد نیسان رسید
قدم سوی نواب شه زد نخست / ز کان سوی گنج گهر راه جست

که توران زمین باز شد همچو شیر
سمرقند شد بیشه پر ز شیر

از آن غصه خاقان چم افتاد از
بر آشفت چون زلف مشکین یار

امیر زمان نجم ثانی که بود
سراپرده اش آسمان کبود

کشاده نبرد تشنه اش بند را
بوی داد ملک سمرقند را

باو داد خیلی از اندازه بیش
جدا کرده سیلی ز دریای خویش

بآهنگ جولان هنر بر زمان
بجنبید از جا چو ببر دمان

ز رفتار آن نجم گردون شکوه
در افتاد جنبش بصحرا و کوه

در آن راه گرد از غبار سپاه
سیاهی لشکر جهان را سیاه

نکردند شان آب جیحون حجاب
نهنگان گذشتند از روی آب

بجنبید عالم از آن سیل کین
تزلزل در آمد بتوران زمین

چو صحرای قرشی شدش جلوه گاه
بر آمد بگردون غبار سپاه

همه اهل قرشی ز بخت نگون
نهادند پا از حد خود بیرون

کشیدند گردن ز فرمان بری
نهادند در معرض داوری

ببستند دروازه قلعه سخت
وزان شد شب تیره شان روز بخت

کشیدند بالا پلش در زمان
ببستند درهای هفت آسمان

کمند پلش آفتاب بلند
سپهر برینش بود در کمند

خبر یافت سالار ایران سپاه
که کردند آن قلعه اش سد راه

دم صبح کین شاه گردون حشم
ببالای این قلعه برزد علم

بچیدند نجم ثریا اساس
سراسیمه شد آسمان از هراس

چو زلف بتان سرکش و فتنه جوی
بتسخیر آن قلعه آورد روی

بغرید چون شیر نر کرنای
سپهر از نهیبش در آمد ز پای

دهل زن ز نیشش بر دهل زد دوال
فلک پنبه در گوش کرد از هلال

اناقه ز فرق یلان بهره مند
چو قوس و قزح بر سپهر بلند

ز پس آمد از مرد و ستو تیر و سنگ
زمین و فلک مرد و گردید تنگ

پر از ناوک فتنه برج حصار
چو چشم من از دیده مژگان یار

کمند یلان بر سپهر دو رنگ
شده مطرب چرخ را تار چنگ

تفنگ همچو برق آتش افروختی
چه برقی که باران ازو سوختی

یکی برده بر خاک ریزش کمند
چو شیر فلک بر سپهر بلند

یکی از تبرزین خارا شکوه | چو فرهاد از تیشه میکند کوه
همه خاک ریزش چو خون لاله گون | چو دامان چرخ از شفق غرق خون
ز تیزان بخندق روان از ستیز | نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از سنگ شد خندق شهربند | رسید از زمین تا بچرخ بلند
یکی از تبرزین خارا شکوه | چو فرهاد از تیشه میکند کوه
همه خاک ریزش بخون لاله گون | چو دامان چرخ از شفق غرق خون
ز تیزان بخندق روان از ستیز | نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از سنگ شد خندق شهربند | رسید از زمین تا بچرخ بلند
پلنگهای کین گرم و سرکش همه | دوان بر جهابرج آتش همه
بیک لحظه گردان فولاد چنگ | گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
ز اطراف لشکر درآمد بشهر | سپهری پر از کینه دلی پر ز قهر
جهانگیر بهرام خشم از غضب | بتاراج آن شهر فرمود لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست | بتاراج و غارت گشادند دست
ز جولان در این عالم [illegible] | بُد مقصد ترک تاراج و بس

ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت | که دوران درو تخم غارت بکشت
گرفتند غارتگران کینه کوش | چو جوشن همه بوریا بادپوش
یکی کرده کچکول را طبل باز | ز غربال آن یک گره کرده ساز
یکی برده انبان دریوزه گر | چو قربانش آویخته از کمر
یکی را کف از دانه پنبه پر | که هست از صدف این گرانمایه دُر
سپر را سر اسب بسان سپهر | گرفتند و آویخته از کمر
طمعشان صدف را خریدار بود | که روزی ورا در شهوار بود
کسی نماند از درم کیسه پر | صدفهای مردم تهی شد ز دُر
ز تیغ سیاست ز پیر و جوان | بکشتند چندانکه گشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند | گل خار آن باغ را سوختند
نهنگ ار کند قصد دریا چنان | نماند بد از نیک پیر و جوان
چو طوفان کند برق دریا شکوه | چه دریا بود پیش تیغش چه کوه
حصارش فتاده ز پا سر بسر | چو پیچ فلک گشته زیر و زبر
نگون کنگرش تا بماهی همه | شده داره پشت ماهی همه

نامه آوردن رسول صاحب قران به یلدرم

رسیده ز دور سپهرش گزند | بنایش شده پست و خندق بلند
نشانش نگون گشته مانند چاه | رسیده سر او ز ماهی به ماه
نمانده نشانی ور او ز آدمی | تهی گشته چون عالم از آدمی
نشانی ور او هم ز ویرانه‌ای | در او جغد ویرانه را خانه‌ای
چو از خون خصم آن زمین تنگ کرد | بسوی سمرقند آهنگ کرد
چو افراشت در عجدوان بارگاه | جهان تیره گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و خطای | نهادند در داوری کینه پای
رسیدند چون اژدها و نهنگ | ز لشکر فضای زمین گشت تنگ
بیا ساقی آن می که کام دلست | که کار من از دست او مشکل است
بده وز غم دهر کن فارغم | بیک جرعه کن مست و لایعقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش | اگر میتوانی دمی شاد باش
مر او را وفا نیست ایام را | منه تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خاقان توران زمین
به نبرد سپاه انجم فضای دشت ...

چو از کوه سر زد بلند آفتاب | سر کینه جویان برآمد ز خواب
نمودار شد خیل قیامت شکوه | دو سد سکندر و البرز کوه
دم نای سور زمین و زمان | برباد و قرار رفت از آسمان
علمها چو خور زیب این کهنه طاق | مه از سایه چتر علم در محاق
فلک جامه چرخ در نیل زد | نشان چشم خورشید را میل زد
دو ابرو گره مهوشان کمان | ز چین جبین کرده بر زه کمان
ز سم ستوران گردون شکوه | بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را به کف تیغ آئینه رنگ | برون برده ز آئینه چنگ زنگ
بدست آن یک آورده گرز درشت | چه دستی که بودش نمایان ز پشت
گشادند تیر و کشیدند تیغ | علم گشت تیغ و بیارید میغ
گرفتند گردان کمانها بچنگ | شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز پر عقاب آسمان در حجاب | هوا از خدنگ آشیان عقاب
یلان را از آن عرصه دار و گیر | چو ترکان تهی گشته ترکش ز تیر
خدنگ شکاری همه لاله‌گون | چو مرغان بسمل نشسته بخون

ز الماس پیکان خارا گذار / تگرگ مهرها سفته شد سربسر
شرار تگرگهای کین سینه سوز / زمین چون فلک گشته انجم فروز
ز دست زمین قرص خور کرد پاک / به پنجه همی تخت بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز / به عالم فکنده آتش از خوی تیز
تنک آمد خود و جوشن شده / نهان همچو آتش در آهن شده
جرسهای رویین فتاده به خاک / چو برگ صنوبر شده چاکچاک
علمها چو خوبان قبای شنگ / به حنا ز خون ناخنان کرده رنگ
ز گرد ستوران و سیلاب خون / زمین از مضیق فلک شد برون
فتاده سپهر علم بر زمین / زمینش چو نعل و سپهرش نگین
زره بحر خون از قدم تا بفرق / نهنگان در آن بحر خون گشته غرق
جدا حلقهای کمند از طناب / شده پایمال ستم چون رکاب
کمرها گسسته تن افتاده سخت / فتاده از کمر کوسها لخت لخت
فتاد آن قدر در دل و مغاک / که تا روز محشر دمد گل ز خاک
ز تورانیان قیامت ستیز / فتاد و ندا را ایشان در گریز

علمها که بود از شرف عرش سای / چو نخلین شد چوب وی مس سای
چو بر خیل ایران ظفر یافتند / بسوی خراسان عنان تافتند
خراسان دگر باره آمد به جوش / ز جوش شتربان فولادپوش
چو دانست خاقان دارا سپاه / که آمد بسوی خراسان سپاه
برآراست سرخیل گردون حشم / سپاهی بر آیین جمشید جم
رسانید نیمار گر همچو باد / بصوت پری ابلق نوزاد
سر از تاج دولت برآراسته / ز پر هما افسر آراسته
سمندش چو جولانگری تیز شد / بسوی خراسان سبک خیز شد
وزان راه گشت از غبار سوار / ره کهکشان بر فلک آشکار
ز گردار کسی دست بردی فراز / دها را نه دانستی از چشم باز
ز جوشن قبایان گردون شکوه / برآراسته روی صحرا چو کوه
ز هر سو ستوران چابک عنان / چو کبک خرامان خرامش کنان
به جنبش درآمد جهان زان سپاه / تزلزل تورانیان بر در راه
چو دیدند خاقان گردون فراز / کز آن شیر آمد سوی بیشه باز

چو شیران همه پیشه پرداختند
به آهنگ توران فرس تاختند

شد از مقدم شاه فرخ سرشت
خراسان زمین رشک باغ بهشت

ازو یافت ملک خراسان نظام
درآمد به زیر نگینش تمام

به هر جا که خاری بنود از ستیز
روان سوختش آتش تیغ تیز

ز برق تفنگهای آتش فروز
چو خاشاک و خس گشت بدخواه سوز

چو تیغ جهانگیر فرماندهی
چو کرد از مخالف خراسان تهی

چنان خواست آن ابر دریا ستیز
که بر اهل توران شود قطره ریز

به عزم سمرقند و چین و ختای
برانگیخت رخش سعادت ز جای

خبر چون به اطراف توران رسید
که لشکر به آهنگ میدان رسید

نشستند خانان توران زمین
بهم جمع در منزل بهترین

ز دریای لب گوهر انگیختند
جواهر در آن انجمن ریختند

که سر زد ز کوه آفتاب بلند
که روی زمین آورد در کمند

زند بر سر شیر اگر گرز کین
رود همچو گاو زمین در زمین

اگر کوه خارا شود از شکوه
زند تیغ بیداد بر فرق کوه

بود فتح و نصرت هوادار او
نداریم ما تاب پیکار او

همان به که بر صلح رای آوریم
طریق اطاعت بجای آوریم

پس آنگه خردمند دانا دلی
جهاندیده حلال هر مشکلی

سرافراز تاج پیغامش افراختند
به پابوس شاهش روان ساختند

که ما ذره‌ایم و تویی آفتاب
چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب

تو ابر عطایی و ما خشک لب
ز ما قطره جستن نباشد عجب

کرم کن به ما ملک توران زمین
که همت از بندگان کمین

ازان فسحت کشورت را چه غم
که دریا نگردد ز یک قطره کم

خدیو جم آیین خاقان نشان
نپیچید سر از تمنای شان

عنان عزیمت ز توران بتافت
به ملک عراق از خراسان شتافت

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماندست از دور جم یادگار

قدح نوش و از جام جم یاد کن
ز بیداد چرخ کهن یاد کن

مغنی کجایی که دادم دهی
ز دلو و حرفی بپا و دهی

که دهر مخالف ستم ساز کرد
دگر باره ناسازی آغاز کرد

صفت خزان و انتقال نمودن صاحب‌قران از دار الغرور جهان به تختگاه جاویدان

خزان چون درآمد به تاراج باغ / ز باد خزان مرد گل را چراغ
بنفشه قد خویش در هم کشید / ز سرما به رخ نیل ماتم کشید
ز گلهای باری که شد سرنگون / چمن سر بسر گشت گرداب خون
شکوفه فشاند از نهال مراد / شدش خشک سرمین زندگانی بباد
بطرف چمن غنچه آزرده شد / ز باد خزان تفت و در پرده شد
ز رشک دمادم که نرگس گشاد / برون رفتش از دیده رنگ سواد
خزان بس که بر لاله بیداد کرد / فکند از سرش افسر و داد کرد
ز برگ چنار آب جو در حجاب / طپانچه زنان بود بر روی آب
ز میوه تهی مانده اطراف شاخ / چو نقشی که گشت از قلم نقش کاخ
صنوبر پریشان دل از چاک دل / بکف سوزن و رشته‌اش سنبل
بخواب عدم چشم بادام تر / ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در گداز / عماری به عزم سفر کرده ساز

درافتاد نیلوفر از روی آب / از آن همچو دریای نیل از حباب
بفصل چنین شاه اقلیم بخش / برآهنگ جولان برون راند رخش
هوای شکارش ز دل برد هوش / برآورد از وحش صحرا خروش
بدولت چو باز آمد از صیدگاه / شدش کوه صولان مقر سپاه
وز آنجا درآمد بمرز سراب / ظفر پیش رو دولتش در رکاب
بسر برد چندی بساقی و جام / گرفت از می و شاهد و نغمه کام
برافروختش چهره نازنین / ز نبت یاسمن شد گل آتشین
ز بنگاله شد لعل نابش بتاب / شدش شبنم از برگ گل کامیاب
ز تاب عرق چهره‌اش ناتوان / چو گلهای عنابی بر آب روان
شد از لاغری همچو مویش کمر / نیاورد تاب کمربند زر
نهاد از گرانی سر افسرش / برون رفت سودای ملک از سرش
دل و دستش از ناتوانی شکست / نگین سلیمان فتادش ز دست
تهی کرد فرقش ز پر همای / ز مرغ اجل شد سرش سایه سای
شدش پای رفتن ز قوت تهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

شد جوشن از نگارش هوس | که مرغ حیاتش بپرد از قفس
شدش زعفران چهره ارغوان | چو چشم بتان سیه چشمش ناتوان
گرفتش دل از کار این کهنه فرش | پرید از قفس مرغ روحش به عرش
شد از محنت آباد عالم بدر | دلش آرزومند ملکی دگر
ز ویرانه عالمش بود رنج | نهان گشت در خاک مانند گنج
گل از درد و غم پیرهن چاک زد | سر خویشتن لاله بر خاک زد
ز غم دیده برکند نرگس بباغ | گرفت از جهان نور چشم چراغ
بنفشه ز بس خاکساری هلاک | دوتا گشت همچون بیدش ز خاک
ز قوس و قزح چرخ بنهاد گوش | به گردن بخم کرد و شد نیل پوش
بناخن خراشیده رو خاتمش | نشسته بخون از پی ماتمش
سرای جهان گر نه ماتم سراست | فلک را چنین جامه نیلی چراست
کلهای بستم که در عالم است | رخ چرخ را نیل از ماتم است
سلیمان وفایی ز دوران ندید | که بیند وفا چون سلیمان ندید
سکندر که جا زاسپر کرد و رفت | به آیینه قطع نظر کرد و رفت

فریدون کجا برد از این گنج رنج | به زیر زمین رفت آخر چو گنج
پی جام اگر جم بسی رنج برد | از آن جام آبی به عشرت نخورد
چه حاصل که شد تخت کی عرش سای | که خود رفت و بگذاشت تختش بجای
ببین طاق کسری که شد سر بلند | فلک بین که چونش ز پا در فکند
در این باغ هر لاله آزاده‌ایست | سر افسر شاه و شهزاده‌ایست
نهالی که در بوستانی بود | قد نازنین دلستانی بود
ببین جام را پر می لاله گون | که شد کاسه فرق جم غرق خون
زبانی بود تیغ زهر آبدار | گر از زهر مارش زبان شد فگار
کمند دو سر کافت کشوریست | نمود از زلف پری پیکریست
بود خود ز روی زمین شی خود ز سر | که خالی شد از آرزوهاش سر
منه پای بر تخت عز و جلال | که بهرام چون پشه شد پایمال
ببین زیر پا نعل اگر ابترست | گر آیینه دست اسکندر است
شد از خاک بهرام چون هلاک | دمد نخل از آن نونهان زیر خاک
بسا دل که چون غنچه زان دل بتنگ | چو لعل بدخشان بود زیر سنگ

بود باغ را دل ز غم داغ داغ | ز گلهای روشن چو شمع و چراغ
رخسارش ز باد خزان سینه ریش | به افسوس بر هم زده دست خویش
ز داغ جفا لاله دارد ملال | دهان پر شکایت زبان گنگ و لال
بود غنچه در بوستان بیدلی | گره پیشش بود عقده مشکلی
گل آتشین بس شورش فتاد | که در خرمن عمر آتش فتاد
ز بند ستم سوسن آزاد نیست | ز نیشش بجز تیغ بیداد نیست
گل نار گردی چمن دلکش است | پی سوختن مشعل آتش است
ببین غنچه را مجمر افروخته | که دل اخگر آتشش سوخته
صنوبر شکسته دل از روزگار | سرش را بود نخل تر چوب دار
پریشان بود هر که در عالم است | دل جمع در کار عالم کمست
فلک رفته در بحر غم سرنگون | نمی آرد از کار خود سر برون
بود آفتاب فلک در بلا | سرش در کمند بلا مبتلا
مه از هاله در طوق رنج و ستم | فرو برده سر در گریبان غم
ز صرصر بود بحر را اضطراب | گره بر رگ جان ز موج حباب

صدف را دل از جور ایام پر | گره در دلش آرزوها ز در
برابر بهاران کشد از شکوه | هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه
هوا از گرد و زمین تیره حال | نشسته بخاطر غبار ملال
دل آب در اضطراب از حباب | ز سنگ ملامت در پیچ و تاب
پریشان بود آتش از روزگار | بصد پاره دارد دلی از شرار
ز بس خاکساری زمین بی شکوه | پی داد بگرفته دامان کوه
دل کوه پر خون لعل مذاب | زند سنگ بر سینه از اضطراب
دل از سنگ بیداد دشت آمده تنگ | رخش گشت نیلی ز بیداد سنگ
بشکل کمند آفتاب بلند | کشیده سر عالمی در کمند
بود خیمه آسمان سرنگون | فتاده بجای طناب و ستون
مگیر از چنین خیمه هیچ اعتبار | که زد دستش از پا فکند روزگار
فلک را در آزار مردم سریست | ز قوس و قزح حلقه زن اژدریست
ز تیغ جفا دامنش غرق خون | وفا چشم از او چون بیماران داشت چون
شب آمد عجب اژدهای دوسر | که ریزد دهانش ز انجم شرر

فلک را مکو هر طرف اختریست
که هر یک پی سوختن اخگریست

شب و روز زین آتش اندر تبیم
نداریم چاره بجز سوختن

الهی بسر خیل پیغمبران
که شد خاک راهش سر سروران

بحق بزرگی خیر البشر
بحق امامان اثنا عشر

که چون از تن آید برون جان من
رفیق رهم سازد ایمان من

چنان کن به لطف عمیمم خطاب
که فارغ شوم از جواب و عذاب

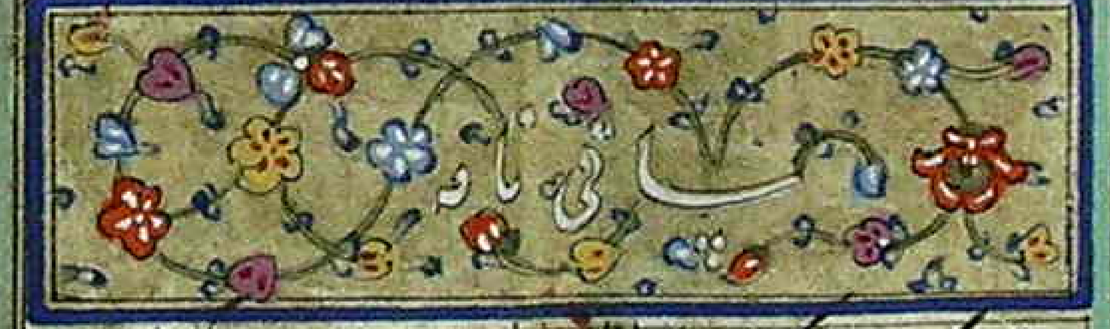
در آن دم که از خاک سر بر کنم
ز دست گنه داغ بر سر کنم

تو بردار از خاک خواری مرا
رهائی ده از خاکساری مرا

رسان با لب خشک و چشم ترم
به پیغمبر و ساقی کوثرم

چو در زندگی بودم آسوده حال
چنانم بود بعد مردن خیال

چنان خواهم از عین فرخندگی
که مرگم بود خوشتر از زندگی



دلا تا بکی بینوائی کشم
ملامت ز زهد ریائی کشم

وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
ولی فکر میخانه ام در خیال

بدستم همین سلک تسبیح و بس
ولی تار مطرب دلم را هوس

به محراب طاعت تنم را قرار
دلم مایل طاق ابروی یار

به کف دانه سبحه ام متصل
بود نقل مستان تماشای دل

به نقل و می از ما پیامی رسان
بر زاهد از ما سلامی رسان

تماشای می در سرشت منست
خط جام می سرنوشت منست

من و کنج میخانه گر زور کار
سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت و فکر تنعم کنم
دگر باره سر در سر خم کنم

چراغ دل از می مرا روشنست
قدح چشم و می نور چشم منست

دهم بعد ازین خشت هستی بر آب
کنم در سر باده سر چون حباب

بیا ساقی آن جام گلرنگ را
که بر سنگ زد شیشه ننگ را

بمن ده چنان کام هشیار و مست
که رسوا شود زاهد خودپرست

بمن ده که بی ننگ و نامم کند
بمی شهره خاص و عامم کند

بیا نی که آئین مستان بود
به از طاعت خودپرستان بود

بیا ساقیا در قدح ریز می
بسی کش نباشد خماری پی

که دارد مرا ساقی روزگار
چو چشم تو ناتوان از خمار

اسیر خمارم ز حالم مپرس
بحال چنین از ملالم مپرس

کرم کن که دارد مرا دل فگار
هوای شراب و بلای خمار

بیا ساقی آن می که جان پرور است
که هم سلسبیل است و هم کوثر است

بمن ده که تا کامرانی کنم
به آب خضر زندگانی کنم

بهشت است میخانه و قال و قیل
خم می در او چشمه سلسبیل

من آن دم ز میخانه گیرم کنار
که پیمانه ام پر کند روزگار

بیا ساقی ای عارضت رشک باغ
که دارد چو گل از تو بر سینه داغ

بهار است و ورد و می خوشگوار
که می خوش بود خاصه فصل بهار

چرا جام گلگون ننوشد کسی
بفصلی چنین چون نکوشد کسی

از آن لاله را بر جگر آب نیست
که در ساغرش باده ناب نیست

بیا ساقی آن جام گلگون بیار
کزو بشکفد دل مرا غنچه وار

حبابی که بر ساغر مل بود
مرا خوشتر از غنچه گل بود

تماشای باغم نباشد هوس
تماشای میخانه دارم هوس

صراحی مرا غنچه گل بس است
گل آتشین ساغر مل بس است

بیا ساقی ای ماه اوج طرب
مرا لعل می ده ز دندان و لب

که مستم ز خیال لبت متصل
شراب و کبابم دل و خون دل

بروی کبابم شرابی بریز
شرابی بروی کبابی بریز

که تابم دگر بی می ناب نیست
مرا پیش از این بی لبت تاب نیست

بیا ساقیا مجلس آباد کن
ز بزم جم و جام او یاد کن

بده جام و فرصت غنیمت شمار
بدوران خسرو زمان روزگار

وزیری که فرمانده عالم اوست
نظیر دگر باشد او را هم اوست

درخشنده مهری ز اوج کمال
چه مهری که هرگز نبیند زوال

جواد کام بخشد ز احسان و جود
نبود و نباید دگر در وجود

کفش از جود و عطا گستر است
چه ابری که باران او گوهر است

بود کلک او در ریاض مراد
نهالی که بار آورد عدل و داد

بعدلی که فرمایدش شهریار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

به دوران او کس پریشان نماند / پریشان بجز زلف خوبان نماند
به عهدش کسی فتنه در روزگار / نبیند بجز فتنهٔ چشم یار
نبیند کسی روی بیداد و ناز / بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد ز رشک خلد برین / ز زیبی چنان کان نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطرناب / وگر گو میا ارخش مشک ناب
چنین آصفی عالمی زیر نگین / نگین سلیمان مجو بعد ازین
هویداست کین آصف جم جناب / ز ملک سلیمان شود کامیاب
الهی که این ماه اوج و جلال / ز تیر کواکب نبیند وبال
بیا ساقی ای رشک ماه تمام / که شد هاله بر گرد او دور جام
بمن ده که بی صاف عیش و طرب / سیه شد مرا روز روشن چو شب
سیه روزم از غم نجاتم بده / وزین ظلمت آب حیاتم بده
چنان کن مرا از می دلفروز / که روز از شب و شب ندانم ز روز
بیا ساقی ای دلبر ساده روی / که هم ساده رو، وهم باده جوی
بیا تا بهم ساغر می کشیم / نشینیم و دور پیاپی کشیم

ز معشوق و عاشق حکایت کنیم / ز بیداد هجران شکایت کنیم
شب غم می دلفروز آوریم / شب خویشتن را به روز آوریم
بیا ساقیا جام گلفام ده / شب و روز و روز و شبم جام ده
که باشم به یاد لب و چشم یار / شبانه شراب و سحر در خمار
چنان خواهم از باده جانفزای / که پا از سر و سر ندانم ز پای
بیا ساقی آن جام یاقوت ناب / که یاقوت شد از خطش در حجاب
بمن ده که جان جهانم شود / خط دور را حرز جانم شود
بده خط آزادی از غم مرا / امان ده ز غمهای عالم مرا
در این عالم از فکر جامم غمیست / بده می که مستی عجب عالمیست
بیا ساقیا جام صهبا بیار / دوای دل و جان شیدا بیار
که همچون حباب می لاله گون / دلم میخورد غوطه در بحر خون
بیا تا ز میخانه یادی کنیم / غم رفته را خیربادی کنیم
دل از غیر میخانه باز آوریم / در آن قبله روی نیاز آوریم
بیا ساقی آن ساغر دلپسند / بمن ده که از می ندارم گریز

صراحی دل و باده جان منست
دل و جان من باده روشنست

بده آن قدح کآب حیوان در اوست
نشاط دل و راحت جان در اوست

مرا از قدح چشم جان روشنست
دو عالم قدح حرز جان منست

بیا قاسمی باز کن گوش هوش
صراحی صفت سینه برکش ز جوش

چو جام و قدح خامشی پیشه ساز
سخن چون صراحی باز دار راز

وگر پیش ازین راه ساقی مپوی
به دور غنا عیش باقی مجوی

مکن شغل و می تا توانی مپوس
سخن را همین ختم کردیم و بس

در اتمام کتاب گوید

بیا ساقیا جام جمشید ده
درخشان میی همچو خورشید ده

که تا یاد جمشید ثانی کنم
قدح نوشم و کامرانی کنم

بشکرانه کز پرده های خیال
نمودند بکران معنی جمال

تنی جلوه دادم ز مشکین نقاب
که از سایه اش شد پری در حجاب

دران پرده ام طرفه آموزگار
که گردید بارور تا آن شهرسار

فرو رفته در چاه بابل نگون
ز خجلت نمی آورد سر برون

بود کلکم آن مرغ آموخته
که بر عرش بال و پرش سوخته

نی کلک من وحی را شد کفیل
صریرش صدای پر جبرئیل

سوادم که بر نافه چین بود
ورقهای آهوی مشکین بود

بسحرآوری کلک من مائلست
که او را دواتم چه بابلست

نکو خامه ام را عصای کلیم
ازان اژدها را ازین گنج بیم

گهرهای نظمم چو در خوشاب
که شد عقد پروین از او در حجاب

سزد گر بدعوی بر آرم کمند
در آویزم از طاق عرش بلند

رخ نوعروسی که پیراستم
ز سرخی شنگرفش آراستم

دواتم گر از لاله در خون بود
چو مینای گردون شفق گون بود

نهالی بود خامه ام نازنین
ز بسیاری میوه سر بر زمین

نی کلک من درفشان از دوات
نمودار خضرست و آب حیات

در آن دم که شد هاتف سحرسنج
سخن را ز شهنامه بکشاد گنج

کلامش که برداشت چرخ هوش
عطارد چو بشنید بگرفت گوش

قلم گر ز صریرش نوا گستر است | چو مضراب و قانونش از مسطر است
بود لوحش آیینه در شمار | نموده در او خط مشکین یار
بود نسخه‌اش لوح زرین مهر | که بوسیده و بر سر نهادش سپهر
هلالش نگر دیده ماه تمام | که شد غایب از دیده خاص و عام
مرا بود بر چپر بسی روزگار | گر آرام زنجیرش گشته در کنار
سخن را زنم خیمه بر طاق عرش | ستون قلم را کنم ساق عرش
ز نال قلم رشته در کنم | صدفهای کاغذ ز در پر کنم
ز فکر رصد بند شعری کمند | کنم اختر شعر را بهره‌مند
رصد خانه‌ام حجره‌های سپهر | در او روزن از انجم ماه و مهر
نمی‌ماندم فرصت از روزگار | که بکری چنین آورم در کنار
مرا کاشیان کنج ویرانه بود | همین جغد ویرانه همخانه بود
ز من کرده قطع نظر آدمی | ندیدیم از چشم خود مردمی
بمن همزبان شعله آه من | نگشتی بجز سایه همراه من
پریشان و سرگشته از روزگار | بزانوی حیرت سری حلقه‌وار

خمیده قدا ز بار غم چون هلال | سری بر زنیا و رومی از ملال
نگشت گرد دم کس از راه مهر | در او جز بجز آفتاب سپهر
دلم در بدن خسته و مبتلا | چو اطفال مکتب اسیر بلا
دلم از نوای سخن داشت تاب | چو دیوانه از سایه در اضطراب
قلم گر شدی نیز انگشت من | نبودی به از خار در مشت من
دلم بود تاریک و تنگ از دوات | نبود احتیاجم به آب حیات
ولیکن چو همت بر آن داشتم | لوای سخن را برافراشتم
مدد کرد روح نظامی مرا | جهان داد منشور جامی مرا
نی کلک من در سخن تیز شد | چو منقار طوطی شکرریز شد
جهان طرفه نقشی نمودار کرد | که نقاش چین دید و بیدار کرد
جهان از قلم گشت لوحم نگار | که لوح و قلم را بود یادگار
دری بر کنج طبع گهرسنج من | قلم شد کلید در گنج من
نمو حرف کلک و دوات خطاست | که گویست و میدان چو چوگان کجاست
عروسی که سر زد ز جلباب غیب | منش جلوه دادم مرا زان چه عیب

وزان فتنه جان ستان هم گذ[illegible]
صلاحت گذشت آنجا [illegible]
[illegible]
وزان نم شب [illegible]
بآن محرمانی که [illegible] گذشت
وزان ره که آمد روان [illegible] گذشت
جنازه سوی مصر کردند [illegible]
[illegible]

کلامم که دارد ز معنی رواج
ندارد به تحسین کس احتیاج

ز شبنم بود یاسمن بی‌نیاز
نگیرد گل از غازه زیب و طراز

ز تحسین و نفرین در این بارگاه
نشد بیش و کم نور خورشید و ماه

گلی نو شکفت از نسیم بهار
که باد خزانش نریزد ز بار

بلی گل ز خار ار نجستم نیافتم
ولی آنچه میخواستم یافتم

ز کلک من تا به ماهی رسد
زلال حیات از سیاهی دهد

کلامم که فیض از مسیحا گرفت
دل مرده‌ام از وی احیا گرفت

ازین آب حیوان که جان یافتم
شدم زنده وز مرگ امان یافتم

نچیدیم گل از گلشن دیگران
نگشتم ز جام کسی سرگران

نشد لاله‌ام زیور باغ کس
ز سودای من داغدار است و بس

بود فارغ از نور شمع آفتاب
به باران چه محتاج دریای آب

چو خورشید تا توان عالم آراستن
نشاید چو عاریت خواستن

کسی آنبا شد ز انصاف بهر
که بر شهد نامم نهد نام زهر

ز منبد نشاط از می صاف من
کرم نو شد و نه به انصاف من

[illegible]

شبی کآتش فکرت افروختم
ملک را چو پروانه پر سوختم

قلم شمع شام سیه شد مرا
مسیحا دمی خضر ره شد مرا

مرا همدم و همنفس کلک و بس
که موسی کلام است و عیسی نفس

دواتم صدف قطره پاشش در است
گر ابر نیسان لیقه سلکش پر است

نهفتست صد گنج در سینه‌ام
چه آگه کس از نقد گنجینه‌ام

نگشتم ز راه طمع گنج سنج
که در دستم از مار گلگشت گنج

ز گوهر بود گر تهی مشت من
نگین سخن بس در انگشت من

بود پیش اهل مروت دریغ
که دریای پر قطره جوید ز میغ

فلک کند از آن چشم نرگس بسر
که قطع نظر خوشتر از سیم و زر

نظر کن که فردوسی هوشمند
گر از نظم شهنامه شد سربلند

ز سودای سیم و تمنای گنج
چه مقدار دید از زمان درد و رنج

ز شهنامه گر جز ملالم نبود
شکایت ز کس زین خیالم نبود

بریدم زبان طمع خامه را
که خاصیت این است شهنامه را

مرا کیسه پر گوهر شاهوار
چرا سازم از بهر سیمش نثار

شد سرگران این جگر و اندیشه ام	که مداحی کس بود پیشه ام
سخن را برم پایه بر آسمان	زنم سکه بر نام شاه جهان
چنان خدمم از خامه سحرساز	لباس سخن را به وضعش طراز
که نامش ازین نامه دلگشای	بود تا قیام قیامت بجای
ازین حرز جانی که جانش دهم	شرفنامه جاودانش دهم
بسا پادشاهان فرخنده بخت	که بود از شرف چرخشان پای تخت
نشد مدح خوان کس برایشان	نگشت از سخن بهره ور نامشان
از ایشان نه نام و نشانی بود	نه در دست کس داستانی بود
نمرد آنکه بر صفحه روزگار	شد از مدح کس نام نیکش نگار
سکندر اگر آب حیوان نخورد	چو زنده است نامش ز عالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالم است	که عالم پر آوازه رستم است
سخن آفتابی بود بر کمال	که نبود ز عین الکمالش زوال
ز جبریل و وحی ار نبودی سخن	نماندی نشان در جهان کهن
سخن گر نه روح القدس همدم است	خواص دم عیسی مریم است

نظامی که شد در سخن سحرساز	از او یافت دیبای معنی طراز
سخن را به لوح و قلم باز برد	قلم را بسرحد اعجاز برد
چو شد نوبت خسرو و پهلوی	بدستش قلم رایت خسروی
بلاد سخن سربسر ساخت ملک	حسام از زبان و نشانش ز کلک
چو جامی به کف جام و پیمانه را	تهی کرد ازین باده خمخانه را
برآراست بزمی به از بوستان	که باشد طرب خانه دوستان
چو در سبعه شد کلک وی گنج سنج	بدست آمدش نقد این هفت گنج
چو ساقی دوران بمن داد جام	از آن جام دلکش رسیدم به کام
مرا در فشان کلک دریا نشان	بود قطره لیک از بحرشان
ز نیم ز گلزار معنی گلی	که نبود خریدار او بلبلی
گر آید عتیقی پدید از زمین	نباشد چو فیروزه های کهن
می تازه گر صاف و گلگون بود	ولی قیمت کهنه افزون بود
اگر ماه نو را بود جاه و قدر	کجا نور و تابش بود همچو بدر
درین باغ نخلی که پرورده ام	به خون جگر در بر آورده ام

نشستم چو کوه بدخشان نگین | که لعلی ز کام دل آید برون
دری تا نشد چشم من قطره بار | نیامد ز دریای دل بر کنار
ز رنها که بستم بکلک خیال | شد اختر طالعم در وبال
نشد تا دماغم پریشان فکر | نگردید جمع این گهرهای بکر
ازین شیوه ور زانچه فرخنده نیست | که جمعیتش در پراکندگیست
قلم را گر این شیوه حاصل غم است | سواد سخن کسوت ماتم است
بطعنم زبان قلم شد دراز | که دارد مرا از چنین شغل باز
ز تحفه گهرهای شهوار من | گر بهاست بر رشته کار من
درین دیر محنت فزا ماه و سال | بنو وار سخن بهره ام جز ملال
چو شمع از زبان آتش افروختم | جهان ساختم روشن و سوختم
چو بلبل بی کلک من در صفیر | ولی من بزندان محنت اسیر
مرا خانه شمعیست افروخته | که پروانه وارم ز غم سوخته
چه شمعی که آتش نشانش نبود | ولی از نهادم برآورد دود
مرا زین همه گوهر آبدار | که پر آب و تابست ازان روزگار

نماند آب و رویی درین انجمن | فزان شسته ام دست و دل از سخن
بگوشم آمد ازین و آنم بسی | سخنها که نشنیده گوشش کسی
ندانسته جمعی گل از خار باز | ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز
نه روی سوال و نه روی جواب | ازین جای جابم فزان در عذاب
بگو تر مرا طعن ارباب هوش | که تحسین نادانم آید بگوش
چه حاصل جهان پر ز درشاهوار | که خالیست از مشتری روزگار
درین چارباز ار صنعت بری | نبود قیمت گوهر از مشتری
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر | نه پیوند زر در بهره حکاک شهر
کسی را بود گوهر زیوری | که از اقبال طبعش شود مشتری
من این نقد خالص که آراستم | عیارش ز اقبال شه خواستم
از آن شد روان همچو خورشید و ماه | که بر روی زدم سکه از نام شاه
طمع دارم از شاه گردون فراز | که چون بشنود این نوای دلنواز
بتاج قبولش کند سربلند | ز طبع بلندش کند بهره مند
گر اقبالش این نامه نامدار | شود ثبت بر صفحه روزگار

چو در نامه کردم علم خامه را / رقم بر دو افسر زدم نامه را
پس از مدتی کاسمان داد کام / یکی ده شد و ده شدم صد تمام
چنان خواهم از فضل پروردگار / کزان ده که کردم امیدوار
کشم نقشی از کلک مانی پسند / کزان صورت چین شود بهره‌مند
بود عقد این گوهر آبدار / ز روی عدد چار پاره هزار
از اینجا که دریای فیضم عطاست / بر آن اندکی گر فزودم رواست
اگر کم بود گو سرم زان چه غم / که قدر گهر در جهان هست کم
بود گوهر نظمم از بحر غیب / منه بر وی انگشت انکار و عیب
به لطف ار سر نظم اگر بگذری / روان پی به بیت رنج آن آوری
وری کامد از بحر من بر کنار / یکی از هزارش نکردم شمار
ز نورم گر شد عالمی کامیاب / منور بود ذره ز آفتاب
کرم فیض همچون کند همرهی / کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم در مخزن اسرار را / دهم جلوه از مطلع انوار را
ز شیرین و خسرو کنم نکته ساز / در گنج معنی بر آفاق باز

حکایت ز لیلی و مجنون کنم / جهانی پر از در مکنون کنم
کنم در سخن افشان قلم / به افسانه خوانی برآرم علم

بیا قاسمی گفت و گو تا بچند / زبانت چو کلک از حکایت ببند
سخن گرچه سنجیده چون گوهر است / ولیکن خموشی از آن بهتر است

مکن در سخن بیش ازین اهتمام / سخن را همین ختم کن والسلام
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بنده خاکسار بیمقدار قاسم علی عصار



دلا پرده بردار از روی کار / ببستی بدر پرده روزگار

بستی چو گل چاک زن پیرهن / گریبان ز دست و ز پا دامن فکن

بکن نام خویش و سر خویش خوش / نستی از او انتقامی بکش

چنان پرده این دغا را بدر / که اسرارش از پرده افتد بدر

بکش پرده چرخ انجم نما / که بر روی کار افکندش نقش‌ها

ز پیدا و چرخ مرقع لباس / علم وار دارم به گردن پلاس

ندارد بقا مهر و افسوس چرخ / تبه کرده این بیضه طاووس چرخ

ندارد جهان رنگ پایندگی / نگیرد از او شیره زندگی

صدا بر دم آید ز دیوار و در / گز این خاکدان الحذر الحذر

ز هر در درآید غم سینه سوز / ز شادمانی شده مسخ دوز

در این خاکدان پریشان نهاد / که او داد دانش همه برد باد

ز پستی بری بر درختان دهر / بجز میوه جهل آلوده زهر

حلاوت نماند است در شهد عمر / همه طفل جهلست در مهد عمر

ز دانش و را نه ز دانش بری / نه تقوی و را نه ز طاعت سری

عجب روزگاری گران محنت است / که بر مردگان زنده را حسرت است

ز زندگی شده غره پر تلخ / بکام انگبین حیاتست تلخ

ولی چون دل عاشقان حزین / یکبار زیر و زبر شد چنین

ز قحط وصال و حلوای فراق / کند کار زهر انگبین در مذاق

بلا ریز گردیده گردون دون / شده کار دین همچو دنیا زبون

چه شاه و گدا و چه نیک و چه بد / فرو مانده حالند در کار خود

چو زلف بتان عالم آشفته است / بهر دل سیه مار غم خفته است

چو در عالم هوش نبود سکون / من و عالم بیخودی و جنون

و هم همچو چشم سیه مست یار / سر و کار خود را به مستی قرار

بستی ز دنیا و دین هر دو هم / که این هر دو گومند شد رهنم

می از نقش هستی کند ساده ام / رهاند ز رنگ ریا باده ام

شرابم کند از ریا پاک و بس / شراب آتش است و ریا خار و خس

شراب ریا سوز هستی گداز
که دارا ز شاهان کند بی نیاز

بده می که در مذهب کیش و دل
چه کعبه چه بتخانه در پیش دل

بزن شیشهٔ کفر و ایمان به سنگ
نه خشت حرم بهر صلح و جنگ

غرض زان چو یکسو نهد بوالهوس
سر صلح و جنگش نماند به کس

مشو پای بند گل کفر و دین
بمستی فشان دست بر آن و این

سوی عالم بیخودی کن گذر
که از کفر و ایمان نیابی خبر

درین بیشه پا برکش از آب و گل
که هم شیر مردی و هم شیر دل

سمند طبیعت فلک تاز نیست
تذرو هوس عرش پرواز نیست

به بویی چو از شاخسار بقا
هوا گیر خواهد شدن مرغ ما

بزن خنده لبانه زین گلستان
صفیری به مرغان عرش آشیان

بکن خیمه بیدا زین کهنه فرش
سراپرده برکش از آن سوی عرش

به عصفور کن دام و دانه رها
بر اوج فراغت پر چون هما

پر و بال طاوس با زیب و فر
بسوز و برآور چو طاوس پر

بکن همچو غنچه ازین باغ دل
فرو چون درختان هر پایه گل

مشو بسته در این چمن همچو آب
چو باد صبا کن برفتن شتاب

چو گل خیمه زن زین چمن بر کنار
که پامال شد سبزه بر رهگذار

ز میخانه کن کسب آب و هوا
ببیند از خود دراز شو و نما

مکن دامن آلوده و دل سیاه
چو لاله در این داغگه بزم گاه

فروغی نباشد در این تیره باغ
که زاغش بود گوهر شبچراغ

نه پیداست در عالم پر غریو
فرشته ز شیطان و آدم ز دیو

بگوش حریفان هرزه درای
چه صوت حمار و چه کلبانگ نای

بدینا کسانی که دین باختند
ز خرمهره فیروزه نشناختند

بیا ساقی از من مدار ار نهان
که در بیخودی کردم از آگهان

بدستم ده آن آب آتش مزاج
که اینست افسرده‌ها را علاج

ز زنگ ای صیقل غم زدا
نکو کرده آیینه‌ام رونما

در خلوت دل ببندم ز غیر
شوم عرش پرواز لاهوت سیر

بجامی بشوییم سینه ناره را
دگرگون کنم گردش خانه را

بهنگامه حشر با صد امید
در آیم سیه مست و نامه سفید

خوش آن دل که چون جام می با صفاست / محبت نما و کدورت زداست

محبت می عشق و دل خم است / در این بحر جعبه عرش و کرسی کمست

بده ساقی آن آب کوثر سرشت / کز او بشنود روح بوی بهشت

شرابی که بود در آن قال و قیل / سبیل ره او بود سلسبیل

به یک جام می تخته کن خامیم / ببین بعد از این و رخ اشامیم

بده می که طومار غم طی کنی / دمی بیک اندیشه را پی کنی

ز زر خویشتن را زنم بر محک / بشوییم به آب یقین نقش شک

زری را که زد سکه پیر مغان / بکوی خرابات کرده روان

بده ساقی آن باده بت شکن / بخود ریز در جام این دردمن

که بر کوه اگر زان می ریز ناب / برین برد ز هم چون عناب

به ذرات اگر بو رسد زین شراب / کند ذره کار صد آفتاب

نمی گرد بحر از این بو دو در / برآید چنین نغمه از بحر کرد

انا الحق ز ماهی رسد تا بماه / ز خرد و بزرگ و سفید و سیاه

وگر چرخ بویی برد زین شراب / رود مست از خود فرو چون حباب

بجوشد از این می سما تا سمک / بجاری از این می بود نه فلک

حبابی که یابی بروی شراب / محیط است بر نه فلک آن حباب

بده ساقی آن آتش سینه سوز / که سازد شب تیره روشن چو روز

بیارای بزمی چو باغ ارم / عیان کن در آن بزم نشتر کرم

که مخمور و لب تشنه و مفلسم / سیه بخت و بی یار و بی مونسم

سر گنج یاقوت را باز کن / وزان قوت روحم سرفراز کن

بیا ساقی از روی علم و عمل / به تیزاب می مشکلم ساز حل

به اکسیری کز مس زر شود / دل مفلس من توانگر شود

پس آنگاه در کوره امتحان / نهم تا بگیری عیاری از آن

اگر پاک آن می برآید ز کاه / کند حلقه در گوش خورشید و ماه

وگر در عیارش قصوریست باز / من و بوته درد و سوز و گداز

بده ساقی آن آب تلخ طهور / که از ظلمتم تا شود جمله نور

می ده ز دنیا و دین هرچه هست / که یک جرعه از دین و دنیا بهست

مگر از نیک و بد وارهاند ترا / ز دنیا و دین بگذراند ترا

بده ساقی آن لعل رخشان پاک
که دارد نسب از بدخشان تاک

که از دست برد اجل واقفی
منه جام از دست اگر واقفی

وگر چون صراحیت حشمت بسر
دمی برمگیر از پیاله نظر

که تا چشم برهم زنی چون حباب
ز خود غایبی در جهان خراب

بده ساقی آن باده لعل گون
که آرد بجوش از دل سنگ خون

چو گل یکدم از کف منه جام مل
که فصل بهار آمد و وقت گل

که تا نی زنی در ریاض بقا
ز گل برگ دارد ز بلبل نوا

ز من حرف خارج درین دایره
همه سامعه باش یا باصره

غنیمت شمر صحبت دوستان
که گل پنج روزیست در بوستان

مهل تا نخفتند بصحبت خلل
که چون عمر صحبت بود بی بدل

مهل کاسه را بی می دردناک
که خواهد شدن کاسهات پر ز خاک

بصحبت ضرورتست میل ادب
سخن تا نپرسند مگشای لب

کدو پر کن از می که این چرخ پیر
کند دیت کنه آخر آماج تیر

مهل شیشه را بی می لاله رنگ
که ناگه زند چرخ شیشه بسنگ

بجوشد ازین می سما تا سمک
بخاری ازین می بود نه فلک

حبابی که پابی بروی شراب
محیط است بر نه فلک آن حباب

بده ساقی آن آتش سینه سوز
که سازد شب تیره روشن چو روز

پیاله بزمی چو باغ ارم
عیان کن در آن بزم نشر کرم

که مخمور و لب تشنه و مفلسم
سیه بخت و بی یار و بی مونسم

سر گنج یاقوت را باز کن
وزان قوت روحم سرافراز کن

بیا ساقی از روی علم و عمل
بریز آب می مشکلم پا زحل

به اکسیر می گر مسم زر شود
دل مفلس من توانگر شود

پس آنگاه در کوره امتحان
نهم تا بگیری عیاری از آن

اگر پاک آن می برآید ز گاه
کند حلقه در گوش خورشید و ماه

وگر در عیارش قصوریست باز
من و بوته درد و سوز و گداز

بده ساقی آن آب تلخ ظهور
که از ظلمت ما شود جمله نور

بمی ده ز دنیا و دین هر چه هست
که یکجرعه از دین و دنیا بهست

می از نیک و بد وارهاند ترا
ز دنیا و دین بگذراند ترا

بده ساقی آن لعل رخشان پاک / که دارد نسب از بدخشان پاک
گر از دست برد اجل واقفی / منه جام از دست اگر واقفی
دگر چون صراحیست چشمت بسر / دمی بر مگیر از پیاله نظر
که تا چشم بر هم زنی چون حباب / ز خود خالیی بر جهان خراب
بده ساقی آن باده لاله گون / که آرد به جوش از دل سنگ خون
چو گل یکدم از کف منه جام مل / که فصل بهار آمد و وقت گل
که تا کی زنی در ریاض بقا / ز گل برگ دارد بلبل نوا
ز من حرف خارج در این وادی / همه سامعه باش با صره
غنیمت شمر صحبت دوستان / که گل پنج روزیست در بوستان
مهل تا نیفتد به صحبت خلل / که چون عمر صحبت بود بی بدل
مهل کاسه را بی می درد ناک / که خواهد شدن کاسه‌ات پر ز خاک
به صحبت ضروریست اهل ادب / سخن تا نپرسند مگشای لب
کدو پر کن از می که این چرخ پیر / کدورت کند آخر آماج تیر
مهل شیشه را بی می لاله رنگ / که تا کی زند چرخ بر شیشه سنگ

صبوح نوش مردم که گردون دون / کند عاقبت کاسه‌ات سرنگون
بسی گرد کدورت بود بی نشان / بجا رسم دابر کوه قهستان
بده می و جام باشی و سبو / گهی در ستایئی بپوسم که پای او
چرا تنها مانیست فریاد رس / بمخموریم این بیع ما راست و بس
نبود حال امروز و فردا بهم / ز آیینه جام پیدا بهم
ز خط لب جام بر خوان تمام / سرانجام احوال خود والسلام
ز می قوت دل ده و قوت روح / در این بحر انداز کشتی چو نوح
بسوز چراغ می لاله رنگ / توان رفت ازین دیر با پیچ تنگ
بده ساقی آن آب نیروی بخش / که تا زم به میدان افلاک رخش
از این خاکدان دامن افشان شوم / به این چرخ دست و گریبان شوم
کنم سرنگون حقه مکر و راز / ز مهر بر کشم مگر این حقه باز
شکنم ناخن ماه نو را ز بن / ز هر پنجه این پلنگ کهن
زمین را اگر خبر اشد زکین / کشد طعمه از پشت گاو زمین
و گر شیشه گردد از باده مست / کند نیل را در ته پای پست

در این بیشه موری شکسته کمر / کند پنجه در پنجه شیر نر
ازین باده یک قطره و زما هزار / جهانی توان سوخت زین شرار
بده ساقی آن باده پیکر شکن / که زاید فرو مست و دانا شدن
بده می که این آتش شرک سوز / شب تیره بختان کند همچو روز
غنیمت شمر پنج روز حیات / که دنیا نبخشد بقا و ثبات
مدان فرصت تا جام پر می بود / سماعت تا باد در نی بود
چو جام از می و نی تهی شد ز باد / دف از چنگ و عود از قانون فتاد
شد افسرده صحبت حرارت نماند / فنا گشت صحبت حرارت نماند
مکن یاد حالی ز نی یک زمان / که پر خاک بادی لب اشپیچون
دریغا که ایام فرصت گذشت / همه عمر در خواب غفلت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگی / ز پیر مغان آه ازین بندگی
سر خجلت خویش تا زنده ام / من مست در پیش افکنده ام
مگر لطف ساقی کند کار خویش / سر خجلتم بر آرد ز پیش
بیا ساقی و دل به دریا فکن / به دریای می کشتی ما فکن

بیا وا رهان جانم از قید تن / که دلتنگم از صحبت اهرمن
بده می که سرخوش آیم بعرش / کنم عرش را زیر پای فرش
وز آنجا سراپرده بیرون زنم / قدم بر سر لا و الا زنم
رساند مگر باده لاله رنگ / بسر حد بی رنگیم بی درنگ
به دلدار خود قوت جانی خوشست / نشان دادن از بی نشانی خوشست
رسد هر که با قوت می گردد فوت / به معنی حی الذی لا یموت
چو فانوس سازند از شمع دور / شود روشنت سر آید نور
بده ساقی آن جوهر بی عرض / که از دل غرض شوید از تن مرض
شرابی که در کوثرش نیست کون / کند قطره حل و عقده دو کون
غرض میکند غافل از جوهرت / غرض میبرد قیمت گوهرت
فرو رو به دریای می چون حباب / که یابی گهر آن در پس سیاب
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که دارد به او جان شیرین قرار
می لاله گون دل ربود از برم / بدریای آتش فرو شد سرم
شد از عکس خال لب لعل یار / چو چشمم دل جام می داغدار

بمی عکس بر روی ساقی فتاد
ببزمم چه لعلی در آتش نهاد

بده ساقی آن لعل عنبرسرشت
که دارد شرف بر رحیق بهشت

بده می که از خود شوم گوشه‌گیر
هیولای من نیست صورت‌پذیر

کز او گلخن خویش گلشن کنم
چراغ دل مرده روشن کنم

خلاصم بکن زان می سرمدی
ز تنگ خودی بخشد و بیخودی

سر کبر بنهد بپای صنم
بر از سجده رهبان در حرم

سگ درگه بت‌پرستان مستم
بفتوی پاکان بر از خودپرست

بیکسانم از خود رهایی بخش
شکسته دلم مومیایی بخش

شکست مرا کن بجامی درست
بکن رشته عهد پیشینه سست

بیا چاره کن که بیچاره‌ام
ز یار و دیار خود آواره‌ام

بهر حال امید گاهم تویی
چراغ دل و خضر راهم تویی

حریفان که این ره بسر برده‌اند
پی خویش از خلق گم کرده‌اند

کسی کز سر خویشتن بگذرد
بسر حدشان کی کجا پی برد

مگر رهنمایی درین تنگنا
به این قوم گردد مرا آشنا

بیا ساقی آزادیم ده ز غم
بریز این طلسمات خاکی ز هم

بشو گرد غم را به آب طرب
که در این طلسم است گنجی عجب

چو گشتی خراباتی و می‌پرست
مده چون سبو دامن خم ز دست

گران سنگ عیار پی کرده کم
فرو برده سر در گریبان غم

بیا ساقی از نیمه امان ده مرا
وزان لعل رخشان نشان ده مرا

بران گمشده گوهر شب‌چراغ
چه سان پی برم وز که جویم سراغ

ور او گر نخواهی نشان دادنم
نشان ده بدریای دردی دنم

بده ساقی آن لعل رمانیم
درخشنده کن زان بدخشانیم

من خشک لب را از آن لعل تر
بمی ده که هست آتشم در جگر

منم در ره دین غباری تباه
غباری به این آب بنشان ز راه

وگر نیستم درخور این نشا
ز آن آتشم دود از من برآر

بیا ساقی آن موج خیز قدم
بجنبش درآور محیط کرم

که بی باده در خاک تا نم نماند
ازین بیش کشتی بخشکی که راند

بده می که در حشر کوه گناه
بمیزان عشقت کمتر ز کاه

ز دوزخ دلم کی هراسان شود / که دوزخ ز مستان هراسان شود
من آن آه گرمی ز دل برکشم / که بریان شود دوزخ از آتشم
ز اشک ندامت بروبم سرا / دهم دوزخ خود به سیل فنا
چو گریان شود دست خانه خراب / برد صد هزار آتش دوزخ آب
بده ساقی آن خوشگوار بسیط / که دارد ز مرکز هوای محیط
چنان سازد لایعقل و بیخودم / که یابم وجود دو عالم عدم
ز بزمی دگر آتشم بر فروز / شعور و وجود و عدم را بسوز
گر از شرفه دل نیابد حضور / شود نور ظلمات و ظلمات نور
یکی بین شود مردم دیده پاک / بچشمم ز بینان را همچو خاک
مکن دیده احول کج نظر / به انگشت توحید مردم ز سر
مشو غافل از یاد ساقی و می / ز ساقی و می بر به توحید پی
بده ساقی آن آتش شرکسوز / به مژگان در غیر کن میخ دوز
حریفان که سر مگو گفته اند / به الماس می این گهر سفته اند
چه سان پرده پوشم عیب و هنر / که مژگان ساقی بود پرده در

بده ساقی آن طرفه پیمانه ام / که پیر مست زین کهنه ویرانه ام
که دیگر مرا زین مکرر سرا / مجدد به طرحی دگر کن بنا
مهل بی نم باده خاک مرا / بپرور بمی خاک پاک مرا
که چون لاله گر خیزم از خاک مست / هنوزم بود کاسه می بدست
کفن چاک و تر دامن و خشک لب / در آیم به محشر بشکلی عجب
نه بیم از دوزخ نه خوف از بهشت / نه حظم ز خوب و نه پروا ز زشت
ز جنت کنم خانه دوزخ حرام / که این مرد و آمد به بستان خرام
ز دل بار طوبی نبود دایه / که جان را بشاید از او سایه
از قصر و جایش دلم خرم است / که جایی دگر که کلم در هست
ز شیرم بشاست نی انگبین / که با زاهد لایم از آن و این
ز میخانه ما را که هست آب خور / گر آب و هوای بهشت است بر
نظر بستن اولی ز غلمان و حور / که در بت پرستیست انها قصور
بده ساقی آن لعل محلول را / دوا کن بمی جان معلول را
می آن کار با جان مستان کند / که آب روان با گلستان کند

کشد باده بر قعر زیبای دوست / می آرد برون مغز ما از پوست
دلم را ز عشق آتشی مشکلست / که عشق استخوان سوز را ز دلست
دلم میبرد زلف ساقی ز دست / کشنده است معشوق آتش پرست
شراب هنر در پرده جهل سوز / چو رخسار ساقیست عالم فروز
که سازم نهان نهان فاش فاش / بیا ساقی آن آب کز جان خراش
سخن چند در پرده گفتن توان / کجا مهر بانان نهفتن توان
وگر منع من میکنی زین سخن / بخال لب خود بهم مهر کن
وگر رفت بد مستیی در کلام / بدندان بکش از لبم انتقام
وگر حرف مستانه بالا گرفت / بگفتار مستان نباشد شگفت
بیا ساقی آخر سخن شد بلند / فرو ماند از دو وهم کوته کمند
بده می که از خوف اهل طرب / به بیهوشی رگ ببندد لب
مغنی بزن نغمه نوبتار / رگ مرده ما به جنبش در آر
که تا بی زنی تار و پود حیات / ببرد رگ و ریشه کائنات
ز تابت گذارد و بسیار را / فرو پیچد این کهنه طومار را

مغنی شبی را بهار روز کن / شب تار ما روز نوروز کن
سر انگشت مستانه بر پرده زن / صفیری به لبهای افسرده زن
حریفی کزو حل کند خوب ساز / بزن بر دلش نیش مضراب را
مغنی بستان هم آهنگ باش / برآور خروش و دلی میخراش
بکش تا زه بکری ز پرده برون / که آتش چکد از زخم جای خون
بخز یکیان نغمه دردناک / فرو طایر سدره را کش بخاک
مغنی بهولی پیر هوش من / بکش پنبه غفلت از گوش من
بصوت حزین نکته چند باز / بگو مستم از قبله اهل راز
ز مستی ره خانه گم کرده ام / نشان ده ره آن سرا پرده ام
صدای جرس در چنین مرحله / بود خضر پس مانده از قافله
مغنی بناله در آر آنچنان / که افتد فغان در زمین و زمان
بده ساز غماز را گوشمال / بگو شمه رسان نکته از حال
که انجام کار من نابکار / چه باشد بدیوان روز شمار
اگر جرم کارم ببخشایشست / مرا زیر امید آسایش است

ندارم اگر پرچم او سر است
بجز خاک بر فرق گردون حطات

مغنی در این پرده درناک
بکن یاد پرده‌نشینان خاک

بسا دانه خال مشکین که مور
برون آورد هر دم از خاک گور

دل از خال مشکین خوبان بسیر
که در ناف خاکست از این دانه دُر

بسا سرو گلچهره لاله رنگ
که خاک گشته در آغوش سنگ

بسا عقد دندان گوهرفشان
که در درج خاکست چون در نهان

بسا عنبرین مو که گردون دون
کشد موکشان از جهانش برون

چه رعنا قدان کرد چون خاک پست
چه گردنکشان را که گردن شکست

بسا شه که از تخت و بخت بلند
به تمکین تابوت شد تخته بند

اشارت بایست شد و سراب
که ثلث ضروری بود زین سراب

یک نغمه هر لحظه صد چنبر زن
عزو مسپرد آه ازین اهرمن

بر دنا کی این تهمتا فرود
گره باد پس این تهمتا در گلو

بیا ساقی این گفت و گو تا به چند
بجامی من مست را لب ببند

چو از دست خواهد شدن هرچه هست
بعد آمده جام می از دست

من آن می بخشم سینه سوز
که سازد فروغش شب تیره روز

اگر بحر اعظم کشد در کشش
زند همچنان العطش العطش

در آن بزم اناالحق‌پرستی کجاست
همه مستی او فنا در فناست

بود ساقی بزم خاص جهان
امیر و امام زمین و زمان

می بیخمار آن می احمر است
که سرچشمه‌اش ساقی کوثر است

چه ساقی گوهر چه بدر منیر
چه لاهوت پیر و لایت پذیر

چه ساقی چه صحبت چه باده چه شاه
که کونین بود پیشش خاک راه

وصی نبی شرع را زیب و زین
سپهر کرم مطلع نیرین

بجنگ فلک دلدلش را سرب
بزمام زمان و زمینش کجب

غباری بود ذره فلک از درش
زحل کمترین بنده قنبرش

ز ماهی به ماه از سما تا سمک
سواد از خاک درش یک بیک

ملایک که بر سقف این منظرند
به بال و پر او همه مسپرند

اگر دامن پاکش آری بچنگ
شود بر سرت جیب نه چرخ تنگ

گدائی کنان چرخ در یوزه گر
بگرد درش گشته دایم بسر

طواف درش میکند کار عرش / بود خشت او کنگره کار عرش
برآمد شد اختران سروش / دلش چون سپهر ثوابت به جوش
چو خورشید آفاق زرین نگین / فشانده دو عالم ز رنگ آستین
ازان دم که شد گنبدش تو ز آب / بود خاک را فخر بر آفتاب
بنی کرد آن نسبت او بخاک / که پیدا شود رتبهٔ خاک پاک
همه سرمه سازند از آن خاک در / چه خیل ملایک چه خیل بشر
بدانند اهل زمین و زمان / که در خاک مخفیست گنجی نهان
زمین عرش پرواز خاکی نهاد / برآرنده شاهی و عدل و داد
بخاک درش سدره پا بگل / صدش عرش اعظم بهر کنج دل
نهالی ز باغش عصای کلیم / دم عیسی از گلشنش یک نسیم
زمین و زمان هر دو در مشت او / کلید دو عالم در انگشت او
الهی بحق بهین بشر / به عالی مقامان اثنا عشر
به پیر مغان و خرابات او / به بیت المقام و مناجات او
بخاک در حضرت میفروش / که بوی خوشش آرد از خون بجوش

بلندنشینان آن بارگاه / که بر عرش سایند طرف کلاه
بدان خاک خوشبو که هر صبح خور / برو بد غبارش بجاروب زر
بجوش و خروش دل صاف خم / بمعراج رندان لبی کرده گم
بسر صراحی و آن شر جود / بدان گریهٔ تلخ و ذکر سجود
به آیینهٔ جام دربار صبح / بود در خم و آب روی قدح
بخشت سر خم که باشد مدام / به او چار رکن جهان را قیام
بپیمان پیمانهٔ مشک بو / بعهدی که بستم بدست سبو
بجمعیت خوشهٔ تاک پاک / که شد وقف بر خوشه چینان خاک
بحوری که رخشان سپیلخ بود / بناری که در تاک سمنبر بود
بصبح جبین صبوحی کشان / بانفاس مخمور آتش فشان
بطاق و رواق کلیسای دیر / بگلخن نشینان لاهوت سیر
برندان یکرنگ واقع نما / که صافند و پاک از نفاق و ریا
بپاکان آلوده دامان مست / که دارند در جیب هر چرخ دست
بمخمور قلاش رند غریب / که از دین و دنیا بودی نصیب

به موسی و آن کوه و گرد و شکوه / به خورشید صبح درخشان کوه
به مرغوله خوانان بی کبر و ناز / به سازندگان ملایم نواز
به اوتار بربط به گیسوی چنگ / به زنار کافر دلان فرنگ
به قانون و رگهای نالان او / به پهلوی بسیار پیکان او
به نقش و نگار دف پوست پوش / که آمد ز سر تا به پا گوش و هوش
به سر دل نی که با صد نوا / شد از پرده غیب با صد صدا
به طنبور رسوای پرده نشین / به آن نغمه دلخراشش حزین
به سرمستی و سرگرانی عود / که از روی مست او چه دلها ربود
به رخسار نورانی شمع جمع / به ربطی که پروانه دارد به شمع
به حسنی که از دامن پاک او / برد هر صباح آفتاب آب رو
به آن گردش نرگس فتنه بار / که سرگشته مردم کند صد هزار
به زلف کج او که سر راست چین / شود راست زو کار دنیا و دین
به کج مهری و جفای بتان / به آن شیوه جان و جان ستان
به خال سیه مست لبهای او / که شد مردم دیده اش داغدار

به طاق قوس محراب ابروی دوست / که روی دل هر دو عالم بدوست
به رعنایی آن بهشتی نهال / که شد سدره و طوبیش پایمال
به گیسوی مشکین آن ماه بدر / که در سایه اوست شبهای قدر
به رویی که والشمس نازل به اوست / به مویی که واللیل از او مشکبوست
که از بزم ساقی کوثر مرا / طفیل حریفان جهل بی نوا
از آن می چنان کن مرا بیخبر / که با خویش هرگز نیایم دگر
از آن آتشین باده سینه سوز / چراغ دل از پرتوی بر فروز
ز راه ره اهل بیت هدی / دلم را چو آیینه کن منجلی
که گرد کلیمی ز آل عبا / کند رو سفیدم به هر دو سرا
به اندک نمی زان سحاب امید / کلیم سیاه مرا کن سفید
دو عالم ازین پنج دارد نظام / به خمس المبارک سخن شد تمام
توانگر دلم کن ازین پنج گنج / مرا جز به مهر ایشان مسنج
کتب خانه دین و ایمان ما / ازین پنج دارد رواج و بقا
بازوی این نسخ قدسی مآب / توان تا من نسخه آفتاب



سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
دگر بین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز
من از دور افلاک دارم شگفت / ولی خرده بر وی نشاید گرفت
غریب جهان قصه روشن است / نگر تا چه زاید شب آبستن است
یکی را قلم زن کند روزگار / یکی را کند تیغ زن روزگار
مغنی بزن آن نوآیین سرود / بگو با حریفان به آواز رود
گر از آسمان مژده نصرت است / گر ابجد و عاقبت قسمت است
روان بزرگان ز خود شاد کن / بقول غرض قصه بنیاد کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / ز ضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز کن / بیاران خوش نغمه آواز کن

رهی زن که صوفی بحالت رود / برندی و مستی حوالت رود
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا آن جوانان خنجرکشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس دخمه‌اش نیز ندهد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی بزن چنگ و ارغنون / ببر از دلم فکر دنیا برون
مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم یاد بی آلایشی
مغنی کجایی که وقت گل است / چمنها پر از غلغل بلبل است
همان به که خود هم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی سبک رود را ساز کن / دگر ره نوایی نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دل خسته چون خنده پاره بساز
مغنی کجایی نوایی بزن / بما بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی نکو قول بردار ساز
همه پند لا تزانو بی دلنواز

عیان ساز راه عراقی بیو
که تا من بخشم آورم زنده رود

مغنی بیا بشنو و کاربند
ز قول من این پند دلناپسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی
ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی
بیا همچو نی زن دم همدمی

همه دور کن از دلت گر غمیست
دمی در نی زن که عالم دمیست

بیا ساقی از باده پر کن بطی
مغنی تو هم ساز کن بربطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
به شیطان انده دو ظیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل
به آهنگ چنگ آور اندر عمل

که با تو چه را کارسازی کنم
به رقص آیم و چند قماربازی کنم

بنام شه آغاز کن این سرود
وگر نه چه حاصل ز چندین سرود

پناه زمین پادشاه زمان
به اوج دولت شه شادمان

که تمکین و رنگ شاهی ازوست
تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان
ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاجور
که او تخت زر گشت با زیب و فر

چه گویم ز انعام و احسان او
که بار است بر عالمی خوان او

چو قدر وی از حد وصفت بیش
سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم به اخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یا رب به آلای و نعمای تو
باعزاز اسمای حسنای تو

بتعظیم قرآن کلام قدیم
بروح رسول و به عرش عظیم

که این پادشه باد فیروز بخت
ز اقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جود
فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

خداوند فرمان ده حکم تمکین
مسلم ترا ملک دنیا و دین

به منصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

الا ای همای همایون ظفر
خجسته خروش مبارک سفر

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی به میدان رزم

فلک اگر در صدف چون تو نیست
منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

ز شاهان خراجت رسند از فرنگ / ز مهراج باجت فرستند زنگ

سکندر صفت روم تا چین تراست / گرت داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای رحمت ندارد کنار / از آن رو کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت گزین / که زد خنده بر زر ده دهنشین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ممالک ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باشی فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد / سر شرب و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من بر و پیش شاه / بگو کای شهنشاه گیتی پناه

دل ناتوانان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع / بمی می‌توان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت

هذا الجام لا تحش فیه الجناح / که در بلغ حسبت بود می مباح

بیا ساقی از می مدار هم گریز / بیک جام باقی مرا دستگیر

که از جور گردون بجان آمدم / از آن سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ / بمن ده که ویران کنم نام و ننگ

بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بی‌وفایی عمر / مترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی و بشنو از بانگ نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بمستی توان دُرّ اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر / بر آشفتگت خون بریزد بقهر

در این خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

بیا ساقی و بگذر از سرخوشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بی‌غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری اگر چشنگ لطف وری آب / بمی ده که درمان دلهاست
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم بجان / بمی رهن کن هر دو پیر مغان
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم / دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی / حکایت ز شاهان فرخنده پی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز من / که یک قطره می به بود در عدن
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که چون کردم از عیب پاک / برآرم به عشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن | بجام پیاپی مرا مست کن
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود
دگر همچو جم جام گیرد بدست | ببیند در آن آینه هر چه هست
بیا ساقی آن می که از جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز

با حیدر گلی

منه دل برین کهنه دیر خراب | که بر آب دارد بنا چون حباب
مکن جا درین کاخ بنیاد پست | که جای دگر غیر ازین جای هست
ندانم درین خاکدان کهن | ز احوال خود با که گویم سخن
که از حال من کس خبردار نیست | در این حال با من کسی یار نیست
بجز ساقی و مطرب دلفریب | که مرهم بزند از دل و جان شکیب

کسی پی نبرد و دلم چون برد | مرا این غم از دل که بیرون برد
که از وصل یاری جدا مانده‌ام | غریب از دیاری جدا مانده‌ام
نباشد ز هجران یاری مرا | زمانی که بود غمخواری مرا
مگر در کشم بعد چندین خمار | می از ساغر ساقی گلعذار
چو دارم درین دیر دیرینه پی | خماری که آن نشکند جز بمی
بیا ساقی آن باده لعل فام | که جمشید را ساخت مایل بجام
بده تا شوم همدم جام جم | بیکدم بشوییم ز دل نقش غم
بیا مطربا زهره تسکین دل | ز نو سازکن پرده معتدل
ببین با صداع و خماری مرا | قراری ده از بیقراری مرا
بیا ساقی آن مایه زندگی | که یابد ازو عمر پایندگی
بمن ده که عمریست بی اعتماد | مباد از و زندگانی مباد
بیا مطربا از پرده دلنواز | پی دلنوازی اهل نیاز
بساز طرب نغمه آغاز کن | ز دلهای غمگین گره باز کن
بده ساقی آن می که از روی حال | نماید رهم سوی بزم وصال

چنان بست سازنده آن محکم / که تا حشر بندد لا تعلیم

بیا مطربا از غم فراموش کن / سرودی کن آهنگ و می نوش کن

سرودی که بر رغم هر خودپسند / زنم لاف رندی به بانگ بلند

بیا ساقی آن بکر خلوت نشین / که با عقل هرگز نگردد قرین

بمن ده که دیوانه‌ام بهر او / ز خود گشته بیگانه‌ام بهر او

بیا مطربا ساز کن چنگ و دف / مده آن یکی از چنگ و این یک ز کف

بچنگ آر چنگ و بزن زلف یار / مده دست ساقی ز کف زینهار

بده ساقی از لطف پیمانه / ز من گوش کن حرف مستانه

مده دست پیمانه یکدم ز دست / که پیمانه عمر خواهد شکست

بیا مطربا با نغمه رود شو / دمی با من از لطف دمساز شو

غنیمت شمر زندگی را دمی / که از عمر یکدم به از عالمی

بیا ساقی آن ساغر پر شراب / که سازد اساس خرد را خراب

بمن ده که افتم ز خود بیخبر / ز سر دانم از پا و نی پا ز سر

بیا مطربا راه عشاق زن / نوایی بر این نیلگون طاق زن

تمام شد کتاب بعون الله و حسن توفیقه والصلوة والسلام علی محمد خاتم النبیین و آله الطاهرین الطیبین وسلم تسلیما کثیرا